

صادق هدایت



گروه محکومین

و «پیام کافکا»



گروه محکومین



فرانتس کافکا

پیام کافکا

از

صادق هدایت

گروه محکومین

ترجمه

حسن قائمیان

چاپ چهارم - ۱۳۴۲



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپ این کتاب در مرداد ماه ۱۳۴۲ در تهران جایخانه کاویان بیابان رسید
طرح روی جلد و گراور از ، آتلیه پارس - چاپ روی جلد از ، چاپ هنر
حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر است

هنوآن نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

- ۱ - فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان
(و د اصفهان نصف جهان ، تهران ۱۳۱۱)
تهران ۱۳۰۹
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم
(و د ولنکاری ، ۱۳۲۳)
تهران ۱۳۱۲
- ۷ - نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (با م . مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (با م . فرزاد)
تهران ۱۳۱۲
- ۱۰ - ترانه های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش کمان شکن
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴ - زند و هومن یسن .
تهران ۱۳۲۳ (و د کارنامه اردشیر پاپکان ، تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵ - حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین (با حن قائمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ (با حن قائمیان)
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته های پراکنده
تهران ۱۳۳۴ (شامل داستانها ، ترجمه ها ، مقاله ها و جزوه های گوناگون)
- ۱۹ - توپ مرواری

فہرست

پیام کافکا	صفحہ ۹ - ۷۵
گروہ محکومین	صفحہ ۷۷ - ۱۵۰

پیام کافکا

نویسندگان کمیابی هستند که برای نخستین بار سبک و فکر و موضوع تازه‌ای را بمیان میکشند ، بخصوص معنی جدیدی برای زندگی می‌آورند که پیش از آنها وجود نداشته است - کافکا یکی از هنرمندترین نویسندگان این دسته بشمار می‌آید .

خواننده‌ای که با دنیای کافکا سر و کار پیدا میکند ، درحالی‌که خرد و خیره شده ، بسویش کشیده میشود : همینکه از آستانه دنیایش گذشت ، تأثیر آن را در زندگی خود حس میکند و پی میبرد که دنیا آنقدر بن بست هم نبوده است . کافکا از دنیائی با ما سخن می‌گوید که تاریخ و درهم پیچیده مینماید ، بطوریکه در وهله اول نمیتوانیم با مقیاس‌های خودمان آنرا بسنجیم . در آن از چه گفتگو میشود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن و پری! نه ، این حرفها در کار نیست . موضوعهای بسیار ساده و پیش پا افتاده زندگی روزانه خودمان است : با آدمهای معمولی ، با کارمندان اداره روبرو میشویم که همان وسواسها و گرفتاریهای خودمان را دارند بزبان ما حرف میرنند و همه چیز جریان طبیعی خود را سیر میکند . ولیکن ، ناگهان احساس

دلهره آوری یخه‌مان را میگیرد ! همه چیزهایی که برای ما جدی و منطقی و عادی بود ، یکباره معنی خود را گم میکنند، عقربك ساعت جور دیگر بکار میافتد ، مسافت ها باندازه گیری ما جور در نمیآید ، هوا رقیق میشود و نفسمان پس میزند . آیا برای اینکه منطقی نیست ؟ برعکس همه چیز دلیل و برهان دارد ، يك جور دلیل وارونه ؛ منطق افسار گسیخته‌ای که نمیشود جلویش را گرفت . - اما برای اینست که می‌بینیم همه این آدمهای معمولی سر بزیر که در کار خود دقیق بودند و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر میکردند ، همه کار گزار و پشتیبان « پوچ » میباشند . ماشین‌های خود کار بدبختی هستند که کار آنها هرچه جدی تر و مهمتر باشد ، مضحك تر جلوه میکند . کارهای روزانه و انجام وظیفه و تك و دوها و همه چیزهایی که به آن خو کرده بودیم و برایمان اموری طبیعی است ، زیر قلم کافکا معنی مضحك و پوچ و گاهی هراسناك بخود میگیرد .

آدمیزاد ، یکه و تنها و بی پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست میکند که زاد و بوم او نیست . با هیچ کس نمیتواند پیوند و دلبستگی داشته باشد ، خودش هم میداند ، چون از نگاه و وجناش پیدااست . میخواهد چیزی را لاپوشانی بکند ، خودش را به زور جا بزند ، گیرم مچش باز میشود : میداند که زیادی است . حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست ، از دیگران رو دروایی دارد ، میخواهد خودش را تبرئه

بکند. دلیل میتراشد از دلیلی بدلیل دیگر میگریزد، اما اسیر دلیل خودش است، چون از خیطی که به دور او کشیده شده نمیتواند پایش را بیرون بگذارد.

گمنامی هستیم در دنیائی که دام‌های بیشمار در پیش ما گسترده‌اند و فقط برخوردارمان با پوچ است. همین تولید بیم و هراس میکند. درین سرزمین بیگانه بشهرها و مردمان و کشورها و گاهی به زنی برمیخوریم. اما باید سر بزیر از دالانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم. زیرا از دوطرف دیوار است و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم، چون محکومیت سر بسته‌ای ما را دنبال میکند و قانونهائی که به رخ ما میکشند نمیشناسیم و کسی هم نیست که ما را راهنمایی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. بهر کس پناه میبریم از ما میپرسد: «شما هستید؟» و براه خودش میرود. پس لغزشی از ما سر زده که نمیدانیم و یا بطرز مبهمی از آن آگاهیم: این گناه وجود ماست. همینکه بدنیا آمدیم در معرض داوری قرار میگیریم و سرتاسر زندگی ما مانند يك رشته کابوس است که در دندانهای چرخ داد گستری میگذرد. بالاخره مشمول مجازات اشد میگردیم و در نیمه روز خفته‌ای، کسیکه بنام قانون ما را بازداشت کرده بود، گزلیکی به قلبمان فرو میبرد و سگ کش میشویم. دژخیم و قربانی هر دو خاموشند. — این نشان دوره ماست که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد. هر چند منظره باندازه کافی سهمناک است، ولیکن حتی خون از

قلبمان سرازیر نمیشود. جای زخم قداره نیز در پس گردن بهدشواری دیده میشود. خفقان یگانه راه گریز برای انسان امروز میباشد که در سرتاسر زندگی دچار خفقان و تنگی نفس بوده است. پیدایش این اثر دلهره آور در آستانه جنگ اخیر، انگیزه جدی تر از شیفتگی ادبی در برداشت. باید پذیرفت که خواهش ژرف تری در کار بود. کافکا میفریفت و میترسانید. هنگامی این اثر آفناپی شد که تهدید و آشفتگی بی پایان در افکار رخنه کرده بود. کافکا ناگهان مانند منظومه شوم و غیر عادی پدیدار شد. در این اثر دلهره ای با سیمای سخت دیده میشود و نگاه ناامیدانه ای بدترین پیش آمدها را تأیید میکرد. این هنر موشکاف و بدون دلخوشکنک با روشن بینی علت شر را آشکار میساخت، اما افزاری برای سرکوبی آن بدست نمیداد. - این اثر توصیف دقیق وضع انسان کنونی در دنیای فتنه انگیز ماست که کافکا بازبان درونی خود آنرا بطرز وحشتناکی مجسم کرده است.



باید دید چرا کافکا تا این اواخر در اروپا گمنام بود. زیرا ترجمه پیش از جنگ آثارش با بی اعتنائی روبرو شد و کسی از آن بازگو نکرد. اما پس از چهار سال خاموشی، تأثیر آب زیر گاهی نمود و یکباره شهرت جهانی بدست آورد. کافکا که بود؟ از کجا آمده؟ این پژواک از کجا سرچشمه گرفته که پیام او بالحن آواره دنیای ما سازش دارد و هم آهنگی نزدیک با زندگی کنونی نشان میدهد؟

شاید خواننده اروپائی هنوز با این طرز تفکر آشنائی نداشت ، زیرا مهتاب سردی که در نوشته های کافکا روی حالات را گرفته ، لحن ساده و موشکافی که کافکا برای نشان دادن در هم پیچیدگی حقیقت (آنچنان که دیده است) بکار میبرد ، جستجوی بیرحمانه ای که در کشف واجب الوجود میکند ولی بجائی نمیرسد و پرده پوشی هائی که در تشبیهاتش میآورد مانع شهرت عمومی او شده بود . اما از همان اول کسانی که بحران کامل دنیای ما را دریافته بودند ، کتابهایش را با آغوش باز استقبال کردند . از این گذشته ، پیش از جنگ اخیر ، هنوز امید مبهمی به آزادی و احترام حقوق بشر و داد گستری وجود داشت . هنوز هوا خواهان دیکتاتوری راک و راست بردگی را بجای آزادی ، بمب اتمی را بجای حقوق بشری و بیدادگری را بجای داد گستری جا نزده بودند ، هنوز توده های مردم بدست سیاستمداران و غارتگران تبدیل به جانور و آدم زنده به نیمه جان تبدیل نشده بود . برای همین است که مردمان بعد از جنگ ، انعکاس دنیای پوچی که کافکا بطرز فاجعه انگیزی پرورانیده در قلب خود احساس میکند .

اخیراً راجع به افکار و عقاید و دبستان فلسفی و شخصیت کافکا کتابهای بسیاری نوشته شده که مورد تعبیر و تفسیر فراوان قرار گرفته و مانند موشی که در کنیسه بیفتد ولوله پیا کرده است . هر گاه برخی بطرف کافکا دندان قروچه میروند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را میکنند ، برای اینست که کافکا دلخوشکنک و دست

آویزی برای مردم نیاورده . بلکه بسیاری از فریب‌ها را از میان برده و راه رسیدن به بهشت دروغی روی زمین را بریده است . زیرا گمان میکند که زندگی پوچ و بیمایه ما نمیتواند «تهی» بی پایانی که در آن دست و پا میزنیم پربکند و آسایش دمدمی ما در جلو تأیید نیستی بهم میخورد . - این گناه پوزش ناپذیر است و خود گواه دلهره‌ای است که در دل مردمان بعد از جنگ بوجود آورده است . چون او بیش از دیگران نفی زمانه را به رخ ما میکشد ، به نحوی که لحنش جنبه پیشگوئی بخود میگیرد . - در دنیائی که نفی انگیزه آنست و دوباره با آن برخورد کرده و از هر دوره‌ای مردمان بیکدیگر بیگانه ترند ، ترس از آدمها جانشین ترس از خدا شده است . - این پیام هرچه میخواهد باشد ، مطلبی که مهم است ، صدای تازه‌ای در آمده و به آسانی خفه نمی شود . کسانیکه برای کافکا چوب تکفیر بلند میکنند ، مشاطه‌های لاشمرده هستند که سرخاب و سفیدآب به چهره بی‌جان بت بزرگ قرن بیستم میمالند . این وظیفه کارگردانها و پامنبریهای «عصر آب طلائی» است . همیشه تعصب ورزی و عوام فریبی کار دغلان و دروغزنان میباشد . عمر کتابهارا میسوزانید و هیتلر بتقلید او کتابهارا آتش زد . اینها طرفدار کند و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزبند و چشم بند هستند . دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که با منافعشان جور درمیآید میخواهند ب مردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گندکاری های خود میخواهند که سیاه را سفید و دروغ را راست و دزدی را درستکاری وانمود بکنند ، ولیکن حساب کافکا با آنها جداست .

کافکا ادعائی نداشته، فقط میخواست نویسنده باشد، امروز نامه شخصی که گذاشته او را بیش از يك نویسنده بما می‌شناساند و اثر کسی را که زیسته روی آنچه نوشته آشکار میسازد: ازین پس او را ما در نوشته‌هایش جستجو میکنیم. این اثر ورقهای پراکنده وجودی است که با آن می‌آمیزد و در پیرامون این وجود دوباره تشکیل مییابد، ازین رو گواه زندگی برگزیده‌ای است که بدون آن برای همیشه ناپدید میشد. پس این کتابها زبان حال نویسنده است در صورتیکه نوشته شده برای اینکه نویسنده خود را فراموش بکند. از آنجا که در هیچیک از داستانهای کافکا نیست که با سایه‌ها و همزادهایش برخورد نکنیم و در سرتاسر نوشته‌هایش مشخصات نویسنده بطرز کنایه‌آمیز یافت میشود، حتی زمانی که در کالبدجانوران هم میرود باز نوشته‌ها و انعکاسی از زندگی خودش در بردارد، بنا بر این به‌شما ای از شرح حالش اشاره میکنیم تا بهتر بتوانیم به افکارش پی ببریم، سپس خلاصه نظر دانشمندان اروپارا درباره آثار او یاد خواهیم کرد.

برای اینکه بتوان درباره آثار کافکا حکم قطعی کرد، ناچار باید زمان و سرزمینی که در آن میزیسته و در آنجا پرورش یافته در نظر گرفت. آثار او محصول پیش و بعد از جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ میباشد. در آن زمان پراگ شهری بوده که شرق و غرب در آن نفوذ داشته و در آنجا نژادهای گوناگون بهم آمیخته بودند. در این شهر ملت‌ها و تمدن‌ها باهم برخورد و در یکدیگر تأثیر کرده بودند. فقط پراگ می‌توانسته شخصی مانند کافکا را پرورد. گریز کافکا از

خویشانش در همان حال گریز او از پراگ و گسستن زنجیر سنت‌ها و زبانهای گوناگون بوده است. تجزیه و تحلیل کافکا نمی‌تواند کامل باشد مگر اینکه تأثیر محیط او در نظر گرفته شود.

کافکا اسم معمولی یهودیان ساکن چک اسلواکی در زمان امپراطوری هابسبورگ بوده. این لغت چک بمعنی «زاغچه» می‌باشد و پرنده نامبرده نشان تجارتخانه پدر کافکا در پراگ بوده است. فرانتس کافکا در خانواده چک یهودی بتاريخ ۳ ژوئیه ۱۸۸۳ بدنيا آمد و این زمانی بود که طبل سقوط اروپا زده میشد و امپراطوری اتریش هنگری بسوی تجزیه میرفت.

کافکا در میان پدر سوداگر مستبدي که به کامیابی‌های خود میبالیده و او را زیر مقام و جاه‌طلبی خود خرد میکرده و مادر یهودی خرافاتی و خواهران معمولی پرورش یافت. کافکا از پدرش حساب میبرده و میترسیده و تمام دوره زندگی را زیر سایه وحشت از پدر بسر برده است. پس از آنکه تحصیلات متوسطه خود را بزبان آلمانی پایان رسانید، کمی در ادبیات و طب کار کرد. سپس متوجه حقوق شد تا بتواند باین وسیله نان خود را در بیاورد و ضمناً حد اکثر آزادی را در زندگی شخصی داشته باشد. وارد دانشکده حقوق شد و در ۱۹۰۶ از دانشگاه پراگ دکتر در حقوق گشت. هر چند این رشته را در زندگی پیشه خود نساخت، اما اطلاعات حقوقی او در نوشته‌هایش بخوبی منعکس شده است. در همین اوان با رومان-نویس آینده «ماکس برود» Max Brod آشنا شد. اگرچه ذوق

ادبی آنها با هم جور نمی‌آمده ، و لیکن همین شخص بعدها همدم و وصی و همچنین نویسنده شرح حال او گردید . کافکا در ۱۹۰۸ بعنوان کارمند معمولی وارد اداره بیمه گشت و بعد هم مدتی در اداره نیمه دولتی بیمه اجتماعی پراگ در قسمت حوادث کار مشغول بوده است . اما این شغل خسته کننده اداری همه وقتش را تباه میکرد و فرصت نوشتن را از او میگرفت و چون کافکا نوشتن را معنی زندگی خود میدانست ، سبب شد که شبها کار کند و بیخوابی بکشد... بی شک ذوق او از این آزمایش سیراب گردیده، چه محیط پست و کثافتکاریها و فقری که از دستگاه اداری در کتابهایش بطرز دقیق شرح میدهد مربوط بهمین آزمایش میباشد . بنابراین کافکا ناگزیر بود که به‌میز اداره بچسبد و در خانه متفور پدری زندگی کند. گویا از طرف خانواده و یا دوستانش باو کمکی نمی‌شد تا بتواند آسایش درونی را که اینهمه بآن نیازمند بوده برای خود فراهم سازد. ما کس برود مدعی است که اعتقاد به صهیونیت در کافکا جایگزین این آسایش شده است . در صورتیکه کافکا در نظریاتش خیلی بیشتر آلمانی بود و آلمانی ماند تا یهودی. نوشته‌های او وابسته به سنت ادبیات آلمانی میباشد. از لحاظ روحی سنخیت نزدیکی با پاسکال Pascal و سورن کیرک گارد Sören Kierkegaard فیلسوف دانمارکی و داستایوسکی Dostoïewski نشان میدهد تا با پیغمبران یهود. هرچند «برود» او را وادار کرد تا زبان عبری بیاموزد و کتاب تلموزرا بخواند، اما کافکا هیچگاه خلوت خود را از دست نداد برای اینکه معنی جامعه قلابی یهود را دریابد . در

۱۹۱۱ با «ما کس برود» برای مدت کوتاهی به پاریس می‌رود و سال بعد ویمار Weimar را بازدید میکند. درین زمان برومندترین دوره کار ادبی اوست، دریک شب داستان «فتوی» را مینویسد، بعد رومان «امریکا» را در دست می‌گیرد و داستان بزرگ «مسخ» را پایان میرساند. ضمناً با دختر آلمانی F.B. مهرورزی میکند. اما موضوع زناشویی را به امروز و فردا می‌اندازد و بالاخره پس از پنج سال عشق‌بازی، نامزدی را پس می‌خواند. رومان «دادخواست» و «گروه محکومین» را پیش از ۱۹۱۴ نوشته است. در موقع جنگ چون کارمند دولتی بوده او را به جبهه نمی‌فرستند. در ۱۹۱۵ جایزه ادبی فونتانه Fontane preis را دریافت می‌دارد. در ۱۹۱۶ گویا در اثر کشمکش و یارسوائی که «ما کس برود» سر بسته بآن اشاره میکند، مدتی خانه پدری را ترک کرده در کوچه «کیمیا گران» پراگ منزل جداگانه می‌گیرد و با دریافت ماهیانه ناچیزی بسر می‌برد. در آنجا ناخوش میشود و سل سینه در او پدیدار میگردد. در ۱۹۱۷ کافکا خون قی میکند و چندین سال کابوس مرگ پیش‌رس در جلو چشمش بود. در سالهای آخر زندگی، نزدیک برلین گوشه نشینی اختیار کرد تا سرفرصت بنوشتن پردازد و ضمناً در آنجا دوره کوتاهی عشق‌بازی با دورا دیمانت Dora Dyman دختر یهودی لهستانی داشت. سالهای قحطی بعد از جنگ برلین ضربت آخر را باوزد. خوراک کمیاب بود، بیماری سل شدت کرد، به اطریش برگشت و در ۳ ژوئن ۱۹۲۴ بسن ۴۱ سالگی در آسایشگاه مسلولین نزدیک وینه بطرز دردناکی از سل گلو در گذشت.

کافکا در زندگی خود تنها يك کتاب بچاپ رسانید و در بستر مرگ نمونه‌های چاپخانه کتاب دومش را تصحیح میکرده است . سه سال پیش از مرگش، از «ماکس برود» خواهش میکند تمام آثار دست نویسش را که نزد او بوده و شامل «دارخواست» و «قصر» و «دیوار چین» میشده است بسوزاند و پیش از مرگ چهار کتابچه کلفت از نوشته‌های خود را خود سوزانیده است . اما برود بحرف او گوش نداد. کافکا بجز چند متن که بنظرش کامل می‌آمده همه آثار نا تمام خود را محکوم کرد و ترجیح داد پشت سرش چیزی جز خاموشی نگذارد. این نویسنده احتیاج به صحنه سازی برای شهرت پس از مرگ نداشت که چنین وصیتی نکند . در انزوای کاملی که میزیست فراموش کرده بود که برای خود خواننده پیدا بکند . شاید کافکا آرزو میکرده مانند رمزی از چشم اغیارپنهان بماند و بطور اسرار آمیز ناپدید بشود، اما این پرده پوشی سبب رسوائی او شد و این رمز باعث افتخارش گردید .

آثاری که از کافکا باز مانده سه رومان مفصل : « دادخواست » « قصر » و « امریکا » و مقداری داستانهای کوتاه و معماها و کلمات قصار و روزنامه شخصی و اندیشه‌های پراکنده و چند مقاله انتقادی و چند نامه است . ولیکن آثار ادبی او بیشتر ناتمام مانده است . شرح حال مفصل کافکا بقلم «ماکس برود» نوشته شده و چند شرح حال کوتاه بقلم فایگل F.Feigl نقاش و معشوقه اش «دورا دیمانت» و دیگران وجود دارد .

بنظر می آید که کافکا فقط باعدهٔ انگشت‌شماری از نویسندگان و فلاسفه سرو کار داشته است. از ادبیات زمان خود اطلاع زیادی نداشته. شاید این نابغهٔ موشکاف از خواندن متن عبری تلموز بهره‌مند شده باشد. اما مطالعهٔ این متن در افکارش تغییری نداده است. کافکا در مقابل بسیاری از نویسندگان سرشناس آلمانی و اطریشی خود را بی‌علاقه نشان میدهد. میان نویسندگان هم‌زمان خود به رودلف کاسنر R. Kassner و هوفمانشتال von Hofmannstahl و هانس کاروسا H. Carossa و هرمان هسه H. Hesse و نوت هامسون Knut Hamsun و فرانکس ورفل F. Werfel و ویلهلم شیفر W. Schäfer و توماس مان T. Mann و علاقه‌مند است. بی‌شک داستان‌سرایان نامی آلمانی مانند اشتروم Storm و کلايست Kleist و هبل J. H. Hebel و فونتانه Fontane و اشتیفر Stifter و همچنین گوگول Gogol بتکامل سبک و زبان او کمک شایان کرده‌اند. کافکا با دقت بمطالعهٔ آثار گوته پرداخته و تورا و اوپانیشادرا نیز خوانده است. ولیکن تأثیر گوستاو فلوبر G. Flaubert و «کیرک گارد» در شخصیت ادبی او بیش از دیگران دیده میشود. برای نابغه‌های متین و آرامی مانند «گوته» و «فلوبر» ستایش معنوی نشان میداده است. اختلاف فلوبر و کافکا اینجاست که فلوبر میخواسته «کنایی در بارهٔ موضوع پوچی» بنگارد در صورتیکه کافکا میخواهد این زندگی را پوچ جلوه بدهد. «فلوبر» نوشته است: «در حقیقت عارفم اما بچیزی معتقد نیستم.» کافکا نیز عارف منش است، اما وحشت دارد که بچیزی باور بکند. کافکا به شهر پراگ مانند موش کور به لانه‌اش چسبیده است،

آنچارا پناهگاه خود میداند و در عین حال از آن بیزار است. هنگام فراغت خود را بنوشتن و شنا و قایق رانی و باغبانی و نجاری میگذرانیده است.



چیزیکه غریب است ، بهمان تناسب که زمان میگذرد سیمای کافکا قوی تر جلوه گر میشود. شاید بوسیله تحلیل روحی بتوان تاحدی بزندگی درونی او پی برد ، اما علت غرابت اخلاقش بر ما پوشیده خواهد ماند .

سه موضوع سر نوشت کافکارا تعیین کرده است : مخالفت پدر و در نتیجه مخالفت با جامعه یهود ، زندگی مجرد و ناخوشی. از آنجا که پدر را نماینده قانون و جامعه یهود میداند ، برای درك الوهیت به جستجوی شخصی میپردازد، اما دست خالی برمیگردد . ار لحاظ اینکه صورت جدی به تنهایی خود بدهد مانند « کیرك گارد » نامزدی خود را پس میخواند و از زناشوئی چشم میپوشد. اما درین هنگام درد بی درمان سل پدیدمی آید و در صورتیکه این ناخوشی تادم مرگ باید اورا بعنوان شکنجه تنهایی بتراشد ، برای تبرئه آن یکجور تاویل شخصی درباره نیکی و بدی قایل میشود .

شکی نیست که کافکا زندگی خود را در وحشت از فرمانروائی پدر مستبد بسر میبرد و تا آخر عمر نمیتواند این یوغ را تکان بدهد. تهدید پدر همواره بغل گوشش صدا میکرده: « مثل يك ماهی شکمت را میدرانم. » اما این مرد هر گزدست خود را بسوی پسریکی یکدانه اش بلند نکرد. هر گاه کافکا کامیاب میشد که تشکیل خانواده بدهد ، شاید میتوانست

خود را از بند خانه پدری برهاند. این آرزوی آزادی مانند سراب در جلوش میدرخشید، اما همیشه میلغزیده و در گیرودارها و کشمکشهایی به نامزدش دور و نزدیک میشده است. ولیکن بالاخره سرنوشت غم انگیز کسی را برگزید که تنهایی را اختیار کرد، نه برای اینکه باخوی و ساختمانش سازگار بود، بلکه بمنزله تبرئه زندگیی بشمار میآمد که محکوم به نیستی بوده است.

نامه‌ای که کافکا به پدرش نوشته و «ما کس بروده» تکه‌هایی از آنرا منتشر کرده، تا اندازه‌ای اساس کشمکش او را با پدرش روشن میکند و علت جستجویش را درست پدری یهود آشکار میسازد. پدر مدعی بوده که یگانه مظهر حقیقی یهودیت است. این ادعا مسائل درهمی را بر میانگیزد و برای کافکا پذیرفتن چنین موضوعی تحمل ناپذیر است. خانه پدری بنظر پسر مشكوك می آمده و خود را پای بند قیدهای بیشمار می‌دید. در این صورت کافکا نیازمند بوده خدا را بیرون از جامعه یهود که بنظر می آمده خدائی در آن وجود ندارد، یعنی بطور قاطع جستجو کند. هر چند انجام مقررات خشك و میان تهی پدرش نمیتوانسته دردل او نورایمان برافروزد، معینا چون پدرش تشکیل خانواده داده بوده در نظر کافکا قانون را عملا اجرا کرده بوده است. «کیرک گارد» گفته: «من بزرگترین وام را نسبت بکسی دارم که مرا بوجود آورده است.» کافکا نیز درین موضوع خود را به پدرش بدهکار میدانند.

در نامه‌ای که به پدرش نوشته یادآور میشود: «آنچه نوشته‌ام

به تو مربوط میشود ، گله‌هایی که نمیتوانستم بتوا براز کنم ، دلپریم را در نوشته‌هایم خالی کرده‌ام . « سپس میافزاید . « درزاد و بومی که بسر میبرم مردود و محکوم و خرد شده‌ام . هر چند ناگزیر بودم که بجای دیگر بگریزم اما کوشش بیهوده بود ، زیرا بجز چند مورد استثنائی چنین اقدامی از دستم بر نمی‌آمد . « دربارهٔ اعتقاد پدر مینویسد : « بعدها در جوانی ، من نمی‌فهمیدم با این یهودیت ناچیز که تو بهش چسبیده بودی چطور بمن سرزنش میکردی که چرا در جلو چنین چیز پوچی سر تسلیم فرود نمی‌آورم . (میگفتی که برای تقواست.) تا حدی که من دستگیرم شد این یهودیت در حقیقت ناچیز و شوخی بود از شوخی هم پست تر بود . »

«ما کس برود» زیر پایش مینشیند و میخواهد دوباره او را به ایمان یهود راهنمایی بکند ، اما نتیجهٔ خوبی نمی‌گیرد . کافکا به رفیقش میگوید : «من چه وجه مشترکی با جهودها دارم ؟» از مجلس مراسم مذهبی یهود که باهم بیرون می‌آمده‌اند به طعنه می‌گوید : « راستش را میخواهی تقریباً مثل این بود که در میان سیاه‌های وحشی افریقائی باشیم . چه خرافات پستی ! » در روزنامهٔ شخصی خود مینویسد : « نه تنها مانند « کیرک گارد » دست رنجور عیسویت مرا بازندگی آشنا نکرد ، بلکه نیز مانند پیروان صهیونیت به گوشهٔ تالت^۱ یا در هوای اسرائیل نچسبیده‌ام . من سر آغاز و یا سرانجامم . » چنانکه خود کافکا اقرار میکند همبستگی فکری بیشتری با کیرک گارد داشته است^۱

۱ - پارچهٔ سر انداز.

2 - Franz Kafka. Journal Intime: par P. Klossowski, Paris, 1945, P: 175.

با وجود این اختلاف زیادی میان « کیرک گارد » و کافکا دیده میشود .
 مثلاً اگر چه خدای « کیرک گارد » سخت گیر است ، اما رویهمرفته مهربان
 و بخشایشگر میباشد ، در صورتیکه خدای کافکا چنانکه از نوشته‌هایش
 برمی آید ، سهمناک و تهدید آمیز است ، بصورت قانون جلوه میکند و
 کارش تنبیه و شکنجه میباشد و بخشایش نمیشناسد . حتی مانند یهوه
 توراۃ هم نیست که هر چند کین توز و کین خواه است اما گاهی ویرش
 میگیرد و صد گناهکار را برای خاطر يك بی گناه میبخشد . شاید در
 پشت سر این خدا قیافه پدر مستبد کافکا شناخته شود .

بی شك دو چیز او را از جا در میکرده است : یکی اینکه اگر چه
 خون یهودی داشت از جامعه یهود رانده شده بود و دیگر اینکه بیمار
 بوده جدائی او دو برابر گشته بود . پایه آزمایش درونی کافکا احساس
 محرومیت است . چیزی کم دارد ، یگانگی نیست ، حقیقت دیده نمیشود ،
 دوئیت وجود دارد ، انسان بخود بیگانه است ، میان انسان و عالم مینوی
 و رطه‌ای تولید شده ، همه چیز بمانع بر میخورد . مقصود کافکا چیست ؟
 دنیای دیگر؟ نه ، او فقط میخواهد که در همین دنیا پذیرفته بشود . حقیقت
 تازه‌ای نمیخواهد ، آنچه دور و بر خود می بیند آن حقیقت نیست . کافکا
 رنج میبرد که در کنار زندگی نگه داشته شده ، همه چیز او را در این
 حالت نگه میدارد : سستی ، ناخوشی ، تنهائی و قدرت پدر سوداگر که
 میخواهد پسرش اخلاق تاجرمنش داشته باشد . در داستان « کنام »
 وقتیکه خطر دشمن نامرئی نزدیک میشود ، جانور می اندیشد : « .. من
 مثل بچه‌ها مال اندیش نبودم ، پاسبان هم که گذاشتم با بازیهای کودکانه

وقتم را میگفردانیدم و فکر خطر را بیازی میگرفتم . با وجودیکه قلبم گواهی خطرهای حقیقی را میداد گوشم باین چیزها بدهکار نبود . « شاید وحشت در جلو مسئولیت‌های زندگی است . او حس نمیکرده که زندگی‌اش دمدمی است ، چیزیکه آغاز نشده بسوی سرانجام میرود .

هرچند نویسنده در تنگدستی میزیسته ، اما استعداد او به مانعی بر نمیخورد . همه کس از او تشویق میکردند مخصوصاً ناشر کتابهایش ، چنانکه ما کس برودنامه‌اش را نقل نمیکند . همچنین جایزه ادبی دریافت میدارد . پس در اینصورت باید علت دیگری مانع کار او شده باشد که با ناکامی سخت دست بگریبان میشود ، چنانکه مینویسد : « نه تنها بعلت وضع اجتماعی ، بلکه بفراخور سرشت خودم است که من آدم تودار ، کم حرف ، کم معاشرت و ناکام بارآمده‌ام . نمیتوانم این را از بدبختی خودم بدانم زیرا پرتوی از مقصد خودم است . » احساس جدائی و ناسازگاری و درعین حال میل همرنگی با دیگران را کافکا از همان زمان بچگی داشته است : « مختصات مرا کسی نمیدانست . » این وضع را یکجور محکومیت میندازد . پهلوئی دوستانش نیز حس میکند که شبیهشان نیست و آنها هیچگونه همدردی با او ندارند . در یادداشت‌هایش مینویسد : « این تن‌هایی که بسختی محدودند و حرف میزنند و چشمشان میدرخشد ، آیا چه چیز بیشتر ترا با آنها مربوط میکند تا بهر شیئی دیگر مثلاً قلمی که در دست داری ، شاید برای اینست که با آنها تجانسی داری؟ اما تو با آنها متجانس نیستی و بهمین مناسبت این پرسش را در تو برانگیخت . » ازین رو بسوی خلوت خود برمیگردد و تنهایی را

برمیگزینند. عجب نیست هر گاه کشمکش میان خود و دنیا در کافکا احساس شدید بزهکاری تولید میکند. این موضوع یکی از مطالب اساسی در سرتاسر نوشته‌هایش می‌گردد. بزهکاری و نه گناه، زیرا کافکا و قهرمانانش خودشان را گناهکار نمی‌دانند. کافکا اصلاً گناه نمی‌شناسد و پی‌درپی پرسشهای دردناک ابدی بشر را مطرح میکند: بکجا می‌رویم، زیر تأثیر چه عواملی هستیم، قانون کدامست؟ فکر او پیوسته میان دو قطب انزوا و قانون در نوسان است اما بهیچکدام بر نمی‌خورد. - گویا انسان بازیچه دست قوایی است که عموماً از تفکیک آنها چشم می‌پوشد و بعلت نداشتن کوچکترین حس کنجکاوی است که توانسته در جامعه به فراخور زندگی دربیاید.

آیا بنظر نمی‌آید که آثارش یکجور فعالیت برای تلافی از ناکامیهای زندگی بوده است؟ دنیای دقیق و موشکافی که زوایای روح بشری در آن کاویده میشود و مانند کابوس می‌گذرد، انسان وقتش را به کارهای پوچ و بی‌معنی می‌گذراند و میکوشد از زیر بار گناهایی که پشتش را خم کرده شانه خالی بکند و در تنهایی و ناامیدی بن بست دست و پامیزند، بی‌شک دنیای بسیاری از همزمانان ماست، همچنین شرح زندگی خود او میباشد. کافکا نسبت به خود وفادار است، آنچه نوشته از درد و شکنجه جسمانی و معنوی او تراوش کرده که آنها را با روشن بینی و منطق سرد بیرحمانه بیان می‌کند و بیم‌وهراس در دل خواننده می‌اندازد. قهرمانان او بقدری مظهر خودش هستند که حتی نمی‌خواهد پرده پوشی بکند و آنها را با حرف اول اسم خود مینامد. مانند: ژوزف ک... تمام اسم‌راندارند،

يك جور سایه آنست بنظر می آید كه... نه یاد بود دارد ونه آینده ، يك قسمت از روح این اسم بریده شده را برداشته اند. زنها چهره ونام نامزد اورا دارند و اطرافیانش رومانهای اورا پر کرده اند.

در رومان «دادخواست» و «قصر» پیرایه های زندگی روزانه کافکا شناخته میشود . از جمله شغلی که آرزو میکرده تا بتواند گشایش مادی و هنگام فراغت بیشتری بدست بیاورد، اما بادشواریهائی روبرو میشود، همچنین دستگاه شلوغ و مضحك ادارات دولتی را شرح میدهد ، مانند پشت گوش اندازی و کش دادن و کندی کار و بی نظمی و کثافت دفترها و قدرت مقام رؤسای ادارات درین کتابها بخوبی منعکس شده . اینها حقایقی است که کافکا بطرز دردناکی احساس کرده و آزموده است . از شرح حالش چنین بر می آید که توانست ریشه کن بشود و از زیر یوغ خانواده و جامعه یهود و زمین و نژاد بیرون بیاید . بمادرش میگوید : « شما همه با من بیگانه هستید . » اما باقی زندگیش را برای بچنگ آوردن همین چیزهای از دست رفته میگذراند ، « بدون نیاکان ، بدون خانواده و بدون زاد و رود . » میخواست دوباره آنها را بدست بیاورد تا بتواند مانند دیگران زندگی بکند اما آرزویش برآورده نشد .

تیزبینی و موشکافی اندیشه او مانع شد تا بتواند با افزار مردمان معمولی گره خود را بگشاید. کافکا نخستین کسی است که وضع نکبت بار انسان را دردنیائی که جای خدا در آن نیست شرح میدهد . - دنیای پوچی که از این بعد هیچ فردی نمیتواند پشت گرمی داشته

باشد مگر به نیروی خود برای اینکه بتواند سرنوشتش را تعیین بکند . زیرا شیرازه همه وابستگی های سنتی از هم گسیخته است و برای اینکه دوباره به وجود بیاید ، باید شالده اش بموجب اصول وانگیزه دیگر ریخته شود .

کافکا برای دنبال کردن آزمایش خود گوشه نشینی اختیار می کند و دیگر آفتابی نمیشود . در یادداشتهای خود مینویسد : « بیشتر اوقات باید تنها باشم ، آنچه کامیابی بدست آورده ام از دولت سر تنهایی است . » از سرو صدا و جنجال گریزان است زیرا او را بیاد زندگی میاندازد . در سال ۱۹۱۳ نوشته : « سالهای اخیر روزی بیست کلمه بامادرم حرف نزده ام ، و به پدرم فقط سلام کرده ام . اما بی آنکه میانمان شکر آب باشد با خواهرانم و شوهرشان هیچ گفتگو نکرده ام . » بعد حتی از بازدید دوستش دکتر برود هم رو پنهان کرده و با هیچکس حرف نزده ، چون عمداً میخواسته همه را دشمن خود کرده باشد و تمام نیرویش را برای رسیدن به مقصود بکار ببرد : « من دیوانه وار پلها را از هرسو ویران خواهم کرد ! همه را دشمن خودم میکنم و با کسی گفتگو نخواهم کرد . » روش او خودداری سخت از نوشتن و امید داشتن است : « آسمان گنگ است ، فقط برای کرها پژواک دارد . » زندگی جاودان در دسترس کسی نیست . زندگی روی زمین : « بیابان معنوی » است که در آنجا : « لاشه کاروان روزهای گذشته و آینده ، رویهم تل انبار میشود : « باید سری که پر از کینه و بیزاری است روی سینه خم کرد . » و باید پائید

که کسی « گلویمان را نفشارد . » و بایک جمله ردپائی که در دنیا از خود گذاشته گزارش می کند : « من نفی زمانه را پیروزمندان بر خود هموار کردم . » ازین رو کافکا کوشید تا جان کلام خود را با صدای تازه و ترسناک بیان کند ، با صدای آواره که صدای مشخص دنیای امروز ماست .

بیگانه نسبت بهمه ، یکه و تنها در جستجوی حقیقت وادی اندیشه را پیمود و دست تهی برگشت : « همه چیز وهم است ، خانواده ، دفتر اداره ، دوست ، کوچه و همچنین دورترین و یا نزدیکترین زن همداش فریب است . نزدیکترین حقیقت آنست که سرت را بدیوار زندانی بفشاری که درو پنجره ندارد . » اما او هیچگاه شاهد ناامید شکست خود نبود ، بلکه باتمام نیرو آنرا میخواست و همه مسؤلیتیش را بگردن گرفت . شالده زندگیش را بادست خود ریخت ، اما همین که به ته انزوا رسید با نومییدی تلخی روبرو گردید . درداستان « کاوشهای یک سگ » بعد از آنکه سگ روزه میگیرد و میخواهد خلاء آسمان را ثابت کند ، همینکه جستجویش میخواهد به نتیجه برسد میگوید : « آخرین امید و آرزویم ناپدید شد ؛ در اینجا بسختی خواهم مرد ، کاوشهایم بکجا انجامید ؟ کاوشهای کودکانه ای بود در زمانی که بطرز کودکانه ای خوشبخت است . . . اینجا فقط سگ بدبخت سرگردانی است که میخواهد خوراک معدومی را در هوا بقاپد . » در گوشه ای خزید و شاهد شکستهای خود شد . نه اینکه سودای پیروزی در سرداشت : « من امیدی به پیروزی ندارم ، واز

کشمکش بیزارم ، آنرا دوست ندارم فقط تنها کاری است که از دستم برمیآید . »

خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این کار را کرده تا زندگی را تاریک تر از آنچه هست بنمایاند. اثر کافکا را نمیتوان بدبین و یا خوشبین دانست . کافکا مظهر آدم جنگجوئی است که با نیروی شر و با خودش در پیکار است ، برضد همه قیافه های نقاب زده دشمن میجنگد . شاید با آنچه میتواند او را رهائی بخشد نیز در کشمکش است ، چون همه چیز بنظر او مشکوک می آید . کافکا در هنر خود حقیقت غارتگر زندگی درونیش را میگذارد ، یا بعبارت دیگر ، حقایق درونی او باندازه ای زیاد است که خودبخود به بیرون میتراود و تمام اثرش را فرا میگیرد . او خوشبین و یا بدبین نیست. تمام درماندگیهای بشر که در نوشته هایش دیده میشود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست . او فدای روشن بینی خود شده ، زیرا شخصی است که میبیند جسماً و روحاً دارد بلعیده میشود ، اما نیروی سنجش را از او نگرفته اند . روشن بینی و درد عجیبی دارد ، بطوریکه درد و روشن بینی یکی میشود و با نگاه تیزبین ژرفی زخم را میبیند ، اما باور ندارد که انسان بتواند نیکی و بدی را از هم تمیز بدهد . میخواهد آزمایش شخصی بکند تا اطمینان کامل بدست بیاورد .

باشراطی که او زندگی کرده و اندیشیده ، برایش طبیعی بود که پیرحمانه نیروی خود را به مصرف برساند و بکوشد تا راه حقیقی

زندگی را بدست بیاورد و بسیار درست و طبیعی است که به نتیجهٔ پوچ برسد . او بطرز روشنی میدید که رسیدن به کمال مطلوب آرزوی بشر است و نیز دید که هر کوششی بطور مسخره آمیزی محدود است . مسئلهٔ مهمی که پیش می‌آید ، نیاز مندیهای طبیعی است که با احتیاجات منطقی و انسانی متناقض میباشد و هر گونه آرزوی ژرف آزادی بشکل خیال خام در می‌آید . تناقضی بوجود آورد که مخصوص بخودش است - تمسخر مخصوص او که نا امیدانه است و چاشنی نوشته هایش بشمار می‌آید . اما این موضوع سبب نشد که اخلاق شوخ و یا فلسفهٔ لا ابالی گری را بپذیرد . اخلاق او متناقض بنظر می‌آید ، شاید بعلت اینست که از مردمان معمولی هدف عالی تری داشته ، در صورتیکه بنظر خودش يك فرد معمولی بوده است .

کافکا بیش از دیگران احساس تندی از سردی دنیا دارد ، ولیکن نه میتواند این سردی را از خود براند و نه به آن خو کند . این احساس ، همدست قریحه و نیروی آفریننده اش میشود و تمام هستیش را راهنمایی می‌کند . طبیعت او که شیفتهٔ مطلق است وادارش می‌کند که آزمایش خود را تا آخرین نفس دنبال کند . بجای اینکه ازین فضای یخ زده بگریزد و در حرارت کانون خانوادگی پناهنده شود ، بسوی سرمای فلج کننده ، بسوی خاموشی جاودان و تهی بی پایان میرود و دلیرانه راه خود را می‌پیماید . عوض اینکه چشمش را ببندد ، نگاه دور اندیش خود را بزنگی میدوزد و در جلوش ایستادگی

می‌کند. عوض اینکه خود را دستخوش هوا و هوس آن بکند، می‌کوشد که احساس نیستی را به کرسی بنشانند. برای اینکه شالده زندگی نوی بریزد، دلیل عدم در دستش میماند. در جاده ای که قدم می‌زده راه برگشت نداشته، اگر هم میخواست دست از پیکار بکشد نمیتوانست.

درمقابل چاپ آثار خود و یا زنا شوئی میبینیم کافکا رویه‌ای را در پیش گرفته که بمقصد برسد. برای رسیدن به آماج باید از زندگی کناره گرفت، از آنچه وزن دارد، از آنچه آدم را از کار باز میدارد، گرم میکند، دلجوئی می‌نماید و یا دلداری می‌دهد. سگ با خود میانیدشد. « آشکار است که هیچکس نه روی زمین، نه بالا هیچکس بفکر من نیست. من ازین بی‌اعتنائی می‌میرم. این بی‌اعتنائی میگفت: « دارد می‌میرد. » و اینطور خواهد شد. آیا این عقیده من نبود؟ قبلانگفته بودم؟ خودم خواسته بودم که اینطور فراموش بشوم. « جای دیگر مینویسد: « من از سنگم، بدون کوچکترین روزنه برای شك و یقین، برای مهر و کینه، برای دلآوری و یا دلهره، بطور کلی و جزئی من سنگ گور خودم هستم. تنها مانند نوشته روی سنگ امید مبهمی زنده است. « باید بسوی سردی و تنهائی و تهی در فضای یخ زده دنیای خودمان پیشروی کنیم. تعادل راهمانقدر نگاهداریم که نیفتیم، همانقدر نفس بکشیم که هنوز برای زندگی لازم است. در ضمن باید آنقدر خودمان را کوچک کنیم که از احتیاج به هوا و نقطه اتکاء هم بتوانیم چشم بپوشیم. هر گاه کافکا تن خود را بمرگ می‌سپارد برای اینست که

از فریب های زندگی گمراه نشود و بجز ستایش « پوچ » زیر بار چیز دیگر نمیرود . در باره شغل های سر باری که داشته از جمله تحصیل حقوق و دفتر اداره و سر گرمی های دیگر مانند گلکاری و نجاری مینویسد : « درست مانند کسی است که گدای نیازمند را بتاراند و سپس ادای بخشنده ای را در آورده از دست راست بدست چپش صدقه بدهد . »

چنین روشن بینی و دلاوری نا امیدانه ای بنظر تحمل نا پذیر میآید . کسانی که این راه را پیموده اند ، چه بسا اتفاق افتاده که آخر سر يك جور کمر بند نجات بکمرشان بسته و به عقیده ای گرویده و یا به گروهی پیوسته اند . کافکا هر چند بی شك مایل بود و بدشواری میکوشید تا بمقصود برسد ، اما بطور متناقضی حس می کرد که محکوم است و این دنیای کامل را باید از سر نو بچنگ بیاورد . « چسبنده و کثیف » تا حدی که برایش « نوشتن یکجور دعا خواندن » میشود . آشکار است که او از هر کس برای این آزمایش برازنده تر بود ، اما مرد بی آنکه فریاد امیدواری بر آورد ، بی آنکه راه رهایی را به دیگران بنماید .

آیا چه نتیجه ای میتوان گرفت جز اینکه برای انسان هیچ راه در رو نیست و امیدی هم وجود ندارد : « آیا جز فریبندگی چیز دیگری را میشناسی ؟ هر گاه فریبندگی نا بود شود نمیتوانی نگاه کنی ، يك ستون نمك خواهی شد . » و از همه فریبنده تر اینست که به الوهیت پناهنده شویم : « مسیح نمیآید مگر هنگامیکه

دیگر به آمدنش نیازی نیست . او يك روز بعد از روز موعود خواهد آمد ، نه روز آخر بلکه فرجامین روز خواهد آمد . « از اینقرار آیا الوهیتی که میجویند وجود دارد ؟ آیا این عالیترین سراب نیست که کافکا ناگزیر است از آن چشم بیوشد ؟ در صورتیکه زندگی را آتش زد برای اینکه الوهیت را پیدا کند و کامیاب نگردد . آیا دلیل این نیست آنهای دیگر که میپندارند آنرا بدست آورده اند یا بیرحمانه گول خورده اند و یا میخواهند دیگران را بفریبند ؟ زیرا هرگز آزمایش تا این اندازه ضمانت نشده بود و مطمئن نبود . - ضمانت وجودی که زندگی خود را رویش گذاشت تا مردمان دیگر را از کوشش بهبوده برهاند . روشفور مینویسد :

« در اینجا نویسنده ای نیست که بخواهد خواننده را سر بیچاند و از گمراهی او تفریح کند ، ولیکن با کسی رو برو هستیم که در کشمکش است : کافکا با اثرش بهم میآمیزد و دلهره ای که کتابهایش بماند دلهره خود اوست ، همچنین ناتوانی که از درك مقصود او حس می کنیم وابسته به ناتوانی می باشد که او در فهم منظور زندگی داشته است ، با رومانهایش ما در جلو بن بست گیر میکنیم همچنانکه خود کافکا در جلو زندگی گیر کرده است .. »^۱

این زندگی و اثر بی اندازه دلیرانه که دنیای تاریک ما را پرده دری کرده ثابت مینماید دنیای روشنی که او « منقی » ترسناکش را داده ، در آندنیا نیست و اگر هنوز وجود ندارد

باید آنرا بنا نهاد . این وظیفه‌ای است که هر کس اگر چه نابغه هم باشد نمیتواند انجام بدهد .



هرچند کافکا شهرت روز افزون بهمرسانیده و در ادبیات و فلسفه جدید تأثیری به سزا دارد (در انگلستان و فرانسه و ایتالیا پیروانی پیدا کرده که به تقلید او مینویسند) ولیکن با وجود اسناد فراوانی که در دست میباشد ، تا کنون شرح حال و شخصیت نویسنده به خوبی شناخته نشده است ، زیرا هر چه باین راز نزدیکتر میشویم بیشتر از ما میگریزد ، کسانیکه مطالعاتی در باره او کرده‌اند ذوق زده بنظر میآیند ما کس برود از اینکه همدم یکنفر نابغه بوده گیج شده و خودش را باخته است . البته کتاب او در شرح حال کافکا مطالب قابل توجهی در بر دارد که به درد آیندگان میخورد ، اما بهیچوجه بیطرفانه نیست . گویا بهترین شهود کسانی هستند که درست در جریان وارد نبوده‌اند ، زیرا اقلاً حقیقت را منحرف نکرده‌اند .

نخستین موضوع جالب توجه اینست که سه رومان کافکا (دادخواست - قصر - امریکا) و بسیاری از داستانهایش ناتمام مانده است . این پیش آمد البته بعلت تنبلی و پشت گوش اندازی و یا ناتوانی نویسنده نبوده است . یکنفر متخصص روانشناسی تحلیلی این اتفاق را بی شك بسبب اختلال مسائل جنسی میدانند و مربوط به آرزویی می کند که کافکا به زنا شوئی داشته و نتوانسته است عملی

بکند : در تمام نوشته هایش موضوع شکست و ناکامی را پرورانیده و مانند پیامبری آنرا به اشکال گوناگون تأیید کرده است . زیرا کافکا آزمایشی را دنبال می کرده و در نوشته هایش گزارش دقیق این آزمایش را می کند . چنانکه خودش نوشته : « از لحاظ تنبلی و بدخواهی و ناشیگری نیست که در هر چیز چه در زندگی خانوادگی ، دوستی ، زناشویی ، شغل و ادبیات با شکست و یا غیر شکست رو برو میشوم . بلکه بعلت نداشتن زمین و هوا و قانون است . وظیفه من ایجاد اینهاست ... این وظیفه اساسی من بشمار می رود . » در اینصورت پیداست که نقشه ای را دنبال می کرده است . قهرمانانش مانند خود او در دنیای ناسازگاری زندگی می کنند که پر از خطر و کابوس است و وضع خود را درین دنیای پوچ تجزیه می نمایند و به نتیجه وحشتناکی میرسند که بن بست است و راه گریز ندارد .

نکته دیگر اینکه میتوان « دادخواست » و « مسخ » را ازین نظر تعبیر کرد که شرح احساسات ناخوشی است که درد خود را بی درمان میبیند و می داند که محکوم بمرگ است و اطرافیان از او میپرهیزند ، اما این دو اثر را پیش از بروز ناخوشی سل نوشته است . ماکس برود نمی دانسته و یا نمیگوید که کافکا علائم این بیماری را قبلا در خودش حس کرده بوده است .

مطلبی که در اولین وهله طرف توجه کافکا قرار گرفته راز جسم است . از اینکه انسان جسمانی است شگفت کودکانه ای مینماید و مینویسد : « محدود بودن کالبد انسانی هراسناک است . »

انسان با جسم خود حس میکند که محدود و جداست و گاهی بدبخت
 میباشد . کشمکش میان آزادی فکر و ساختمان جسمانی محدود
 و از همه بیشتر اختلاف جسمانی وحشتش را بر میانگیزد . حتی
 کنایه به مسیح میزند : « شهداء تن را خوار نمی‌دانند ، زیرا
 می‌خواهند بر سر دار بلند بشود . از این رو با دشمنان خود
 همداستانند . » جسم به اندازه‌ای فکرش را مشغول می‌کند که بنظرش
 سر حد غیر قابل عبور می‌آید . کسی از دست تنش نمیتواند
 بگریزد و با جسمش تنهاست . موضوع اینکه آدم متعلق به جسمش
 است و جسم است که به انسان فرمانروائی دارد برای او یکجور
 حالت قطع رابطه و جدائی تولید میکند . ساختمان جسمانی برای
 کافکا یکی از مظاهر بزهکاری می‌باشد و یکی از اشکال پوچ است .
 نه تنها باید با جسمی هم منزل شد ، بلکه از همه بدتر يك
 جسم پست پلید است که پستی آن نسبی نیست و مطلق میباشد و
 بما چسبیده است . برای خود کافکا وضعی پیش آمده که بسیار
 ناگوار است ، زیرا میداند که چهره و اندام جوانی را نگهداشته و
 زمانیکه سی سال دارد باو هژده سال میدهند . او به درد جوانی
 گرفتار است و ظاهراً ریخت «پسر بچه» را دارد و باید با وضع پست
 فرمانبردار زیر سلطه پدر بماند . اما او بفکر فرار از زیر بار تحکمی
 نیست که خردش می‌کند ، فقط میخواهد پیش خودش تبرئه بشود .
 این یکی از گره‌هائی است که آزمایش «جسمانیت» را با احساس
 بزهکاری نزدیک میسازد . دو موضوع بهم می‌پیوندند : موضوع حیوان

و موضوع داد گستری.

کافکا برای اینکه تصویر برجسته‌ای از رابطه خود و پدرش بدهد، قهرمانان خود را از عالم جانوران انتخاب می‌کند. بهتر از این نمی‌شود انزوای ترسناک و زبان بستگی کامل را تشریح کرد: هرگونه کوشش برای ارتباط قبلاً جلوییش گرفته شده، هیچگونه وجه مشترک وجود ندارد. (قسمت اول داستان مسخ). از اینجا موضوعی پدید می‌آید که در تمام آثار کافکا پرورانیده شده: نبودن وسیله شناسائی. آدمی که در «مسخ» تبدیل به حشره می‌شود، دلیل می‌آورد و حساب می‌کند و از فرضی به فرض دیگر می‌پرد تا کار خود را روبراه کند. اما دچار سرنوشت بدتری می‌شود، چون آن چیزی را که لازم دارد تا بدبخنی را مرتفع سازد نمیتواند دریابد. هوش خود را که ظاهراً از دست نداده، بیرون از نیروی دراکه است، کوششهایش به هدر می‌رود، سقوط جسمانی مهر قلب رویش زده و ناتوانش کرده است. در داستان «کنام» این وضع به سرحد وحشت میرسد: جانور کاملاً تنهاست و افکار خود را نشخوار می‌کند. تهدید نامرئی او را شکنجه میدهد، فقط مرگ خاموشی قطعی را در مقابل پرسشهای بی‌پایان و دلهره برقرار می‌سازد. این داستان ناتمام است. ترس بقدری شدید است که بنظر می‌آید جانور دشمن ناشناس را بر میانگیزد تا زودتر او را بکشد.

به موازات «جسمانیت» تقاضای داد گستری و موضوع بزهکاری یکی از مطالب اساسی مورد توجه کافکا است. کافکا خواننده را به

دیوانخانه‌های دور دست ، سایه روشن راهروها و درهای نهانی در ساختمانهای اداری و قصری که از دور زیر برف می‌درخشد میکشاند و دربانهایی که دارای لباس متحدالشکل هستند و پیامبران و نمایندگان مخصوص و کارمندانی که حرفشان در رو دارد و دادوران پژمرده و دادستانهای ریش دراز که فقط عکسشان را می‌شود دید بما معرفی می‌کند . اما بومه اینها نیازمند است . این « قیافه‌ها »ی مربوط به دادگستری با مقامات رسمی همدست میباشند . بیش از همه چیز رابطه رئیس و مرئوس در دستگاه جاسوسی و اجتماعی که بطرز غریبی سلسله مراتب را مراعات می‌کنند دیده میشود . فرمانده و فرمانبردار هست . مقامات رسمی همیشه حق بجانب هستند . پرونده‌هایی برضد آدم دارند که هر وقت دلشان بخواهد میتوانند بکار بیندازند و آدم را محکوم بکنند . اشد مجازات درباره ژوزف ك ... اجرا میشود ، زیرا که دادگستری باید اجرا گردد و در هر حال بزهار باید تأدیب شود . در رومان « دادخواست » در کلیسا کشیش به ژوزف ك ... می‌گوید : « - هیچ میدانی که کارت خراب است ؟

« - چرا من بزهار نیستم ! اشتباهی رخ داده . بعلاوه چطور ممکن است کسی بزهار باشد ؟ چون ما همه بشریم و شبیه یکدیگر هستیم .

« - درست است . اما این طرز استدلال آدمهای بزهار است . »
 افسر در « گروه محکومین » میگوید . بیشك همیشه خطائی

وجود دارد . « اما نباید اشتباه کرد که در « گروه محکومین » دستگاه دادگستری مورد تهمت قرار میگیرد و به نومییدی میگراید . « افزار » دادگستری از کار میافتد و دژخیمی که مأمور اجرای قانون بود ، بیچاره میشود و در انزوای مطلق قرار میگیرد که برایش حکم محکومیت را دارد . از اینقرار دادگستری پس از مرگ فرمانده پیش صورت يك جور مراسم پوچ و مهوع بخود میگیرد . (در اینجا باید تأثیر نیچه را در افکار کافکا جستجو کرد .) و زمانیکه افسر خود را زیر سوزنهای ماشین شکنجه میاندازد ، حالت وجد ناگفتنی باو دست نمیدهد و نوشته‌ای که روی تنش خالکوب میشود و محکومین پیش در حالت وجد و دلباختگی با درد جسمانی خود آنرا میخوانده‌اند ، نمیتواند حروفش را تفکیک کند . در اینجا نیز نه تنها برای قربانی بلکه برای اجرا کننده قانون ، ادراک سرش بسنگ میخورد .

موضوع دیگری که طرف توجه کافکاست ، موضوع ساختمان میباشد ، ساختمان شکل مثبت کار است که به بهترین وجه انجام میپذیرد ، یکنوع توجیه و تولد است : وجود احتیاج دارد که ساخته شود . بهمان درجه که ساختمان پیشرفت میکنند وارد حقیقت میگردد . عمل ساختمان يك چیز منزوی و جداگانه نیست ، ممکن است بمنظور برخورد يك جامعه بکار رود . کافکا که آدم مجردی بوده برای اینکه وابستگی با دیگری امکان پذیر شود ، آرزو می کند دست بکاری بزند که مردمان را برای مقصد مشترك

به گرد هم بیاورد . سازنده داخل جرگه مقامات عالی و رؤسا میباشد . مانند درام برج بابل که باید میانجی زمین و آسمان باشد . یعنی در عین حال که مردم را با هم متحد کند سر به آسمان بساید . اما بابل سقوط کرد و ازین رو طرف توجه کافکا قرار گرفت . همچنین در « دیوار چین » مسافت ها بی اندازه زیاد است و شلوغی و از هم پاشیدگی در اوضاع فرمانروائی دارد . پیوسته تماس مقامات عالی و سازندگان بریده میشود . این کار هرگز پایان نمیرسد . آنچه پراکندگی میآورد از آنچه یگانگی میآورد نیرومندتر است .

مانند افسانه یونانی سیزیف Sisyphé هر اثر کافکا يك ساختمان معنوی است که محکوم است رویهم بغلند ، همیشه در آن شکاف پیدا میشود و دلهره در آن نقب میزند . همچنانکه کوششهای ك .. زمین پیمان در « قصر » و نقشههایی که « افسر » در « گروه محکومین » برای تبرئه خود میکشد تا سیاح راجع به ماشین چیزی نگوید و فرضیات بی پایان جانور در « مسخ » همه اینها چیز دیگری جز ساختمان نیست و همه محکوم به سقوط میباشند .

در داستان « کنام » موضوع ساختمان و درام حیوانی بهم میپیوندد . جانور بدشواری حصار دفاعی دور سستی خود میکشد ، پناهگاه او دام خودش میگردد . از مالکیت لانه خود بیمی ندارد . (اصولا کافکا درباره مسئله مالکیت و دارائی بهیچوجه دل بستگی نشان نمیدهد .) ترس جانور بیشتر متوجه امنیت لانه است که از همان اول بهم میخورد . اما این سفر ساختمان زیر زمین و در دل

خاك است . در روزنامه خود مینویسد : « ما چاه بابل میسازیم . »
 کنایه‌ای که کافکا میزند به سرنوشت شوم دوره ما اشاره میکند :
 در صورتیکه انسان تبدیل به جانور شده و زندگی ما در وحشت
 پنگاهگاه زیر زمینی میگذرد و از لحاظ معنوی به کاوش «عمقی»
 و به « حقایق تاریک » میپردازیم ؛ این کار زمانی ما را به جهنم و
 گاهی به سردابه زیر زمینی راهنمایی میکند . این روش دقیق
 اما پوچ است که از ترس و دلهره ناشی میشود و ادراك در مقابل
 وظایف بیشمار سقوط میکند .

« حالا نه . » این وعده سر خرمن پاسخ ابدی دنیا در مقابل
 آخرین پرسشهای ژرف و نیازمندیهای آدمیزاد است . « نه حالا ،
 نه فردا ، نه هیچوقت » . این بر گردان تقریباً در همه اثر کافکاتکرار
 میشود . در تمام دوره زندگی و قرنهای سازندگان دیوار چین چشم
 بر راه پیام شهریاری هستند . زندگی ما چیز مستقل و پابرجائی
 نیست و ارزشی ندارد . يك منزلگاه در سرای بین‌العدمین میباشد .
 دنیای ما مثل دنیای « گراکوس شکارچی » ، دنیای یهودی سرگردان
 است .

حضور ما روی زمین هر چند دمدمی اما متأسفانه ناگزیر
 میباشد . در اینصورت نه تنها انتظار بلکه دخالت جبری هم بیهوده
 است . ولیکن این انتظار (مانندك .. در رومان « قصر » که حس
 میکرد هیچگونه رابطه با دیگران نداشت و از همیشه آزادتر
 شده بود اما چیزی هم پوچ‌تر و ناامیدانه‌تر ازین نمیشد ؛) پر از

مسئولیت است . پس کسانی هستند که آرزومندند هرگز بدنیا نیامدند و حال که آمده‌اند ، هرچه زودتر فاصله میان تولد و مرگ را بپیمایند . ازین لحاظ فلسفه کافکا شبیه عقیده فرقه کاناها Catharea (فرانسویان مانوی در قرن سیزدهم) میباشد که معتقد بوده‌اند زندگی روی زمین يك جور نفرین الهی است و فقط مرگ میتواند موجودات را ازین قید برهاند .

از اینقرار دیده میشود که تازگی اثر کافکا نه تنها مربوط به مسائل « حقیقی » است که از دنیای ما میگیرد ، بلکه کنایه‌هایی که روش زمانه باو الهام میکرده بصورت افسانه در میآورد . همه چیز طوری جور میشود مثل اینکه سرایشب تخیل شوم کافکا متناسب با سرازیری فاجعه انگیز زمان ماست . تجدید کافکا در کنایه‌ها و تصویرها نیست و نه در خواهشهای خاموش و سمج روانشناسی آن که پیش از تصویر به وجود آمده است . همبستگی فکر او با دنیای ما آشکار است ، نه تنها برخورد در صورت ظاهر رخ داده ، بلکه خیلی دورتر رفته و مربوط به محرك اصلی میشود .

چیزیکه غریب است ، مسائلی که طرف توجه کافکاست و جزء جدائی ناپذیر روحیه جدید بشمار میرود ، داستایوسکی نیز همین مطالب را با زبان دیگری پرورانیده است . برخورد این دو مرد ناگهانی نیست و پیام هر دو آنها از يك « زیر زمین » بما میرسد . شاید برخی این پیشگوئی ژرف دوره ما را در اثر ناخوشی بدانند

و یا جزو کشف و کرامات بشمارند ، بهر حال ما در جلو امر واقع قرار گرفته‌ایم .

مردمان امروز تشنهٔ دادگستری بی غل و غش و ساختمان پیروزمندانه و چشم براه حقایق جدیدی میباشند . اثر کافکا این موضوع را بمیان میکشد ، سپس علامت نومیدی و ناکامی رویش میگذارد . آیا باین علت که اثرش کاخ امید ما را ویران میکند باید آنرا دور بیندازیم ؟ دادگستری که برایمان تشریح میکند مرموز و خونخوار است ، اثری که برایمان میگذارد ، شبیه معبد ویرانه‌ای است و در عین حال زندان میباشد . بی شك این زندان و ویرانه چیزی است که میخواهیم از چنگش بگریزیم . شاید زندان و ویرانه‌ای است که باید در قلب مردمان مانند ترس ابدی پایدار بماند . که میتواند بگوید که این تصویرها زدودنی است؟ نداشتن اطمینان و احساس بزهکاری در خاصیت اخلاقی کافکا است . بزهکار بمفهوم او کسی است که وسیلهٔ زندگیش کامل نمیشد و پیوسته حق وجودش در دنیا تهدید میشود . تأثیر تربیت در نظرش چیز دیگری جز « بیدادگری و برده پروری » و « زنای معنوی » نیست . در کاغدی که به خواهرش نوشته سخت ترین و دردناکترین خرده گیری را به پرورش خانوادگی میکند^۱ .

فراموش نشود که وقتی کافکا میخواهد انسان حقیقی را نشان بدهد برایش دشوار است و باید صحنه‌ای از دنیای دیگر را در

1-Max Brod, Franz Kafka; London, 1947. pp.167-171.

زمانهای کهن تصور کند. هر گاه می‌خواهد آدمهای امروز را بشناساند موجودات ناقص الخلقه، نیمه آدم و نیمه جانور، Odradek یا ماشینهای خودکار و شمشیر و موش کور و سنگ و حشره را بعنوان انسان کنونی معرفی میکند. یکجور محکومیت در دوران ناکسی است که شالده‌اش بدست آدمکهای بوزینه صفت ریخته شده است. سگ با خود میگوید: «دانش از جائی سرچشمه میگیرد که ما امروز ردش را گم کرده‌ایم.» کافکا اغلب در پوست جانوران میرود و خودش را بجای آنها میگذارد و شکنجه‌های بی سابقه را طی کرده جزئیات حالات آنها را گزارش میکند. در همه این حالات سرنوشت تیرئه نمیشود. نتیجه زهر آگین او به آداب و رسوم و قوانین جامعه بشر برمیگردد. شورش او بی صداست و برای همین از جا در میکند. تمام حالات «حیوانی» در زیر فاجعه عمومی عدم شناسائی کون نشان داده شده است. مانند کسبیکه در داستان «دیوار چین» با چشمهای براق خیره پیام شهریاری را می‌آورد: «پیام برای شما فرستاده شده. شما اینجا هستید، پیام هم اینجا است. تنها انتقال آن دشوار است، امیدی نیست که هر گز پیام را دریافت کنید.» از اینقرار پیامی که بغپور در بستر مرگ به پیامبر داده هر گز بمقصد نمیرسد. بغپور مرده در صورتیکه چشم برآه فرمانش هستند!

آنچه کافکا جستجو میکند، برای آزادی خود و دیگران از قید بندگی و بردگی است. در نوشته‌هایش اغلب تقاضای گنگی از او میشود. در میان واحه نماینده شغالها با او میگوید: «من از همه شغالها

پیرترم و خوشوقتم که در اینجا بتو درود میفرستم . تقریباً امیدم بریده بود، زیرا سالیان درازی است که چشم براه تو بوده‌ایم ... در داستان کوتاه «یک موجود دورگه» جانور ناقص الخلقه‌ای که از نیم‌تنه گربه و نیم دیگر بره است، گاهی روی صندلی میجهد، دستهایش را روی شانه کافکا میگذارد، پوزه‌اش را بغل گوش او میبرد: «بنظر می‌آید که میخواهد چیزی بمن بگوید، سپس به جلو خم میشود و چهره مرا واری می‌کند تا اثر نجوای خود را دریابد.» در رومان «قصر» ک ... زمین پیمان نسبت به مردم برده‌ای که در مسافرخانه دورش را میگیرند احساس ترحم می‌کند و خواهش آنها را در چشمشان میخواند: «شاید درحقیقت توقعی از او داشتند که نمیتوانستند بزبان بیاورند .. آنها با دهن باز و لبهای باد کرده و سیمای شکنجه دیده باو مینگریستند، چنین مینمود که سرشان را بضرب تخماق پهن کرده باشند و مثل اینکه قیافه آنها در زیر فشار این شکنجه به وجود آمده بود.» اهمیت مأموریت کافکا از اینجا آشکار میشود. بهمین مناسبت بیرحمانه در جلوتمام گرفته گیریه‌ایستادگی میکنند و هر جور سرگردانی و خواری را بر خود هموار میسازد.

اما در چنین دنیائی که بر خوردصمیمانه رخ نمیدهد ترحم موضوع ندارد. ترحم نمیتواند وجود داشته باشد مگر پس از برخورد نگاه. بنظر می‌آید که قانون پیکار این احتمال را پیش بینی کرده باشد، زیرا قربانی خود را بی آنکه بداند قبلاً کور کرده است و برای این شخص کور مانند اینست که با مردم گان میستیزد. پیش از همه چیز با قسمت مرده

خود که برضد او برخاسته می‌جنگد . ولی چنین مینماید که او دشمن مرده بزرگی دارد که باید با او گلاویز شود ، دشمنی که با توانائی مرگ باو حمله خواهد کرد . « گروه محکومین » تصویر گیرنده‌ای از آن دربر دارد . این ماشین شکنجه که اختراع سروان مرده است ، این دستگاه خود کار اهریمنی که کم و بیش اراده یکنفر مرده را اجرا میکند ، که میتواند بگوید که دادستان در رومان « دادخواست » نمرده باشد و یاتمام اداره جاسوسی و داد گستری چیزی نیست مگر بازمانده پوچ دستگاه مکانیکی داد گستری که هیچگونه لغزشی در آن دیده نمیشود مگر اینکه داد گری حقیقی در آن وجود ندارد .

انگار که در نوشته‌های کافکا یکجور درد دیرین برای روزگار پیش مانند خواب سنگینی میکند . سگ با خود میانندیشد : « نسل ما گم گشته است ، باید هم اینجور باشد ، اما از نسلهای گذشته قابل سرزنش تراست . دو دلی دوره خودمان را میتوانم دریابم ، راستی که این دو دلی ساده‌ای نیست ، این خوابی است که هزاران شب دیده‌ایم و هزار بار فراموش کرده‌ایم . « افسوس زمانی را می‌خورد که : « سگها هنوز مثل امروز آنقدر سگ نشده بودند . »

در دنیای کافکا پیام دلهره آور پیش آمدهائی دیده میشود که هنوز نمیتوانیم به مفهوم آن پی ببریم . انسان فراموشکار جدید که اساساً تجزیه شده در دنیائی زیست میکند که یگانگی وجود ندارد مگر بوسیله « تهی » که در روح اشخاص تولید میشود . ازین رو ، نه میتواند تصور خود و نه خدایش را بکند . پس ناگزیر است که پایان فرمانروائی

خود را بعنوان شخصیت انسانی برسمیت بشناسد. بعقیده کافکا دورانی است که شخصیتی وجود ندارد، آسمان تهی است و روی زمین موجوداتی در هم میلولند که آدم نیستند و حتی شرایط ابتدائی زندگی سابق را بکلی فراموش کرده اند. آزمایش دردناک انسانی را دیگر آدمیزاد نمیتواند دنبال کند. جانشینش جانورانی خواهند شد که بکنج خلوت لانه او تا روز مرگش رخنه خواهند کرد. معلوم نیست که مرگ هم بهتر از زندگی بتواند از قانون عدم امکان برکنار باشد زیرا گریه و ناله و دعا و نفرین هم در آن تأثیر ندارد.

جنبه دیگر این دلهره مانند عقاید مربوط به الهیات قرون وسطائی احساس فناپذیر بودن بهشت زمینی است. « ما برای زندگی در بهشت آفریده شده بودیم، بهشت برای ما پرداخته شده بود، اما سرنوشت دگرگون شد، آیا چنین تغییری در سرنوشت بهشت هم روی داده؟ باین نکته اشاره نشده است. » کافکا میکوشد که در بهشت زمینی وارد شود. همچنین حاضر است زندگی جسمانی را برای زندگی معنوی بدرود گوید. در یادداشتهای خود این عقیده قدیم هند و ایرانی را میپروراند: « جهان دیگری جز جهان مینوی است؛ آنچه ما دنیای محسوس (گیتی) میخوانیم وجودش در جهان مینوی نیست، و آنچه شر مینامیم ازوم تکامل بی پایان ماست. » در جای دیگر بطرز اسرار آمیزی یادداشت میکند: « قفسی به جستجوی پرنده ای رفت. آیا قفس نمیخواهد ثابت کند که پرنده ای وجود ندارد و همه جا تهی است؟ هر کسی قفس خود را بدنبالش میکشد، کسیکه در قفس میماند و داخل

هیاهو نمیشود روشن بینی غریبی دارد و همه چیز را بهتر از دیگران میبیند. حتی در بد بینی قدمی فراتر از دیگران گذاشته ، زیرا دنیا را خالی از امید نمیداند و در اینصورت به بد بینی جنبهٔ عمومی نمیدهد و پاسخ دگر برود میگوید : « پر از امید است - امید بسیاری وجود دارد - گیرم برای ما نیست . »

همین ابهام که در آثار کافکا دیده میشود سبب تعبیر و تفسیر فراوان شده و بعضی او را نویسندهٔ فلسفهٔ الهی و طرفدار صیهونیت و پیرو فروید و منقد اجتماعی قلمداد کرده اند . و لیکن طعن و طنزی که کافکا برای کوشش بیهوده انسان در جستجوی الوهیت بکار برده سرد ولی روشن مانند هوای یک روز زمستانی است . در اینجا راستگویی و دیوانگی به بازی گرفته میشود . کافکا معتقد است که سرنوشت انسان باز یچه لغت الوهیت میباشد ، این کلید ریشخند ماوراء طبیعی اوست و نیشخندهایش بیشتر متوجه مذهب میشود .

ماکس برود نقل میکند که وقتی کافکا قسمتی از رومان « دادخواست » خود را برای چند نفر از دوستانش میخوانده است ، آنها بقدری میخندند که اشک از چشمشان سرازیر میشود و خود کافکا چنان به خنده میافتد که نمیتواند باقی داستان را بخواند . شرح کمندی دنیوی که انسان در جستجوی واجب الوجود از راهی که میرود سرش بسنگ میخورد و احساسات عالیش بزمین کشیده میشود و با تمام ریزه کاریهای اتفاقی وصف زندگی ماست ، مخصوص کافکا میباشد .



ادبیات برای کافکا تفنن نبوده ، او کاملاً به مأموریت و ارزش و اهمیت کار خودش هوشیار است . عبارت پردازی و جمله سازی و هنر نمائی در نوشته هایش دیده نمیشود . او کسی است که زبان ساده و سبک خود را پیدا کرده است . حتی میل و شهوت خودستائی هم ندارد: « از آنچه مربوط به ادبیات نمیشود بیزارم . از گفتگو (ولو راجع به مسائل ادبی باشد) خسته میشوم . از دید و بازدید بطرز مرگباری گریزانم . رویهمرفته گفتگو از آنچه من به اهمیت و جدی بودن و حقیقتش میاندیشم محروم میکند » . در حقیقتی که کافکا جستجو میکند همه چیز روشن و شفاف است ، نمیشود در سایه اشیا پنهان شد ، با حقیقت آشکار نمیتوان جر زد . در جای دیگر میگوید : « هنر ما خیرگی در جلو حقیقت است ، روشنائی روی چهره ترش که به عقب میرود حقیقت است و بس . » کافکا آنچه آفریده زاده فکر خودش است ، افکاری است که در طی آزمایش شخصی بدست آورده ، هنر او از احتیاج درونی و حیاتی تر اوش کرده است . زبان ساده و بی پیرایه و رنگ پریده او با کنایه های سربسته ، عالی ترین سبک رومان نویسی جدید بشمار میآید که خواننده را فقط متوجه موضوع میکند . جنبه تمسخر آمیز ودقت در شرح جزئیات و سادگی سبک در داستانی مانند « دیوار چین » به برهنگی و زیبایی کامل میرسد .

کافکا یکی از زبردست ترین نویسندگان است که شیوه ایما و اشاره را دنبال میکند و در واقع بینی باندازه ای زیاده روی کرده که

پیش آمدهای معمولی زندگی اغراق آمیز جلوه مینماید . وقایع طوری جور میشود و با سردی و خشونتی مطرح میگردد که تأثیر آن در خواننده حتمی است . انگار اشخاصی که معرفی میکند و پیش آمدهائی که شرح میدهد نمیتوانست جور دیگر باشد ، نمیشود چیزی به آنها افزود و یا از آنها کاست . پیش آمدها بهم پیوستگی ندارند ، علت آنها را نمیگوید و توضیح نمیدهد ، این از مشخصات کافکاست که ظاهراً برخلاف راه و روش معمولی ادبی میباشد و در عین حال مزاح را با موضوعهای دردناک میآمیزد و زمانی مسائل زمینی و ماوراء طبیعی یکی میشود . موضوع تشبیه و کنایه در میان نیست ، بلکه حقیقت انسانی است که با تمام وجود خودمان حس میکنیم و در برابر مطالب تازه و نامعهودی قرار میگیریم . شروع رومانهایش چنان مبتکرانه است که بدون صحنه سازی و پرچانگی با یک جمله خواننده در قلب موضوع وارد میشود .

مثلاً در آغاز رومان « دادخواست » میگوید : « حتماً به ژوزف ك ... بهتان زده بودند ، چون بی آنکه خطائی ازش سر زده باشد ، يك روز صبح بازداشت شد . »

شروع رومان « آمریکا » از اینقرار است ، « کارل روسمان شانزده ساله بود که از طرف خانواده تنگدستش به آمریکا فرستاده شد ، زیرا کلفتی فریفته بودش وازاو باردار شده بود . »
در داستان « مسخ » مثل اینست که قهرمان اصلی ناگهان از حالت نیمه خواب و نیم کرختی به خود میآید : « یکروز صبح همینکه

گره گوارسامسا از خواب آشفته‌ای پرید ، دید در رختخوابش به حشره ترسناکی مبدل شده‌است .

داستانهایی که با این پیش‌درآمد پرورانیده شده ، فکری است که تجسم یافته و بسادگی روی کاغذ آمده است . کافکا خیلی تند مینویسد ، گاهی مانند داستایوسکی که در عالم خلسه چیز مینوشته ، او نیز يك داستان را در يك شب تمام میکند . در نوشته هایش بسیار مو شکاف است ، دقت و راستگویی کامل نشان میدهد . او مینویسد چون پیام فوری دارد که بدهد . نباید پرسید که کافکا میخواهد چه بگوید ، آنچه گفته همانست که میخواسته است .

دنیای کافکا عالم خواب است که با وحشت و دقت کابوسهای یخه انسان را میگیرد . (زیرا میدانند که رؤیا با وجود لغزندگی ظاهری صرفه‌جوئی بزرگی از لحاظ توصیف دارد .) ناگهان متوجه میشویم که باتمام شلوغی و پوچی و مسخرگی همان دنیای بیداری خودمان است که به آن خو کرده‌ایم و جدی میپنداریم و تا کنون به‌عنوان حقیقی بما قالب زده بودند .

در هنر تنها شکل ظاهر آن نیست ، شکل ظاهر نمیتواند بدون فکر پایدار بماند . زیر قلم کافکا پیش آمده‌های معمولی زندگی بصورت درام درمی‌آید . پیش آمده‌های يك رومان در يك داستان فشرده میشود . جمله‌ها قوی و گاهی درهم پیچیده است ، اما ساده و طبیعی میباشد . کافکا از زندگی معمولی و حقایقش گریزان بوده ، ازین رو ، حقایقی برای خودش بوجود می‌آورد . اثر او مانند کابوس است و شبیه عالم

خواب جلوه میکند . چنانکه اشاره بیک شب بیخوابی خود نموده میگوید : « من درست بغل خودم میخوابم و با خوابهایی که میبینم در کشمکشم . » خواننده در دنیایی میرود که میان خواب و بیداری است . هشیاری از میان نرفته ، اصول شناسائی نگه داشته شده - این دنیا پوچ و موهوم و یا مشکوک بنظر نمیآید ، یکجور حقیقت موزی است . شکلها بهم میآمیزند اما پراکنده نمیشوند . فضا و زمان سر جای خودش است ، اما منطق اشخاص و برخورد آنها یکجور منطق و برخورداردی است که در عالم خواب روی میدهد . کافکا بی آنکه موضوعهای دردناک را مطرح کند و یا مطالب بی سر و بن بگوید تولید دلهره میکند ، هنر او حقیقت را محکوم مینماید ، یعنی زیاده روی در واقع بینی میکند و آنرا محکوم مینماید بطوریکه در هنر او حدی برای جد و هزل وجود ندارد .

ترجمه آثار کافکا کار آسانی نیست ، بعلمت زبانش که هر چند محدود است اما بطرز شگفت آوری موشکاف ، آهنگ دار و موزون و دارای تمام خواص سبک کلاسیک میباشد ، و جز این غیر ممکن بوده که وحشتهای درونی و دلهره های ناگفتنی که در کتابهایش یافت میشود بیان کند . - در ظاهر روشن و در باطن نفوذ ناپذیر است . زیر سادگی و روشنی برونی شگفتی درونی پنهان شده است .

این شگفتی ساختگی و زور کی نمیباشد و نه اینکه خواسته باشد ابتکار به خرج بدهد بلکه وابسته به حس زندگی خود نویسنده و ژرفی سرشت او میشود . مثلاً موضوع رومان « امریکا » از اینقرار

است: « شاگرد جوانی کارل نام در اثر پیش آمد ناگواری خانه پدری را ترك گفته به امریکامیرود. در آمدی ندارد و از خارج هم باو کمکی نمیشود. باوضع نیویرك و مردمان دولتمند ورنجبر آنجا آشنا میشود، مدتی زندگی ولگردی میکند. بعد در مهمانخانه بزرگی شاگرد آسانسور میشود و باوضع ناهنجاری پیشخدمتی میکند. بالاخره در اثر درستکاری و فروتنی کامیاب میشود که گلیم خود را از آب بیرون بیاورد. » این خلاصه را میتوان کاملا صحیح و یا غلط پنداشت. وقایع خارجی همانست که شرح داده شد. اما این وقایع با آنچه نویسنده خواسته در رومان خود پروراند بکلی فرق دارد. زیرا چیزیکه در این قصه متین و روشن نویسنده آشکار میسازد يك جور شبح است و حقیقت ناقص و لغزنده عالم رؤیا را دارد، حتی کوچکترین حقیقت محسوس در آن یافت نمیشود. از خواندن آثار کافکا حالتی به آدم دست میدهد مثل اینکه در کنسرتی نشسته که پیانو زن آهنگهای بسیار معمولی را روی يك پیانو گنگ مینوازد و یا گفتگوی گرمی را میشوند اما ناگهان پی میبرد که لبهای گویندگان تکان نمیخورد و بجای چشم سوراخ تاریك در صورتشان دیده میشود. همه این اشخاص که در اولین وهله آنقدر خودمانی هستند، سایه خود را از دست داده اند و بنظر میآید که میتوانند از میان جرز بگذرند و یا در پرتو خورشید ناپدید شوند. هرچه بیشتر جلو میرویم این احساس تند تر میشود تا اینکه به آخرین فصل « امریکا » میرسیم - کنایه زیر کانه ای در آن پرورانیده شده که میخواهیم به معنی مرموز آن پی ببریم. باین معنی

نیازمندیم و چشم براهیم ، انتظار دردناکی است مثل اینست که کابوس میبینیم ، يك لحظه پیش از بیداری است - اما تا آخر بیدار نمیشویم . محکومیم که در جلو پوچ قرار بگیریم و هرج و مرج زندگی را بکاویم . ناگهان پی میبریم که کافکا همین را میخواست است .

زندگی تاریکی میباشد که البته مربوط به تاریکی تولد و تمایلات جنسی و تاریکی آفرینش نمیشود . اما شب قطعی و مرگ است . کافکا تا سرحد دیوانگی در بیخوشی^۱ فرو رفته و محکومیت ابدی و نبودن فریاد رس را دریافته است . او میگوید که انسان بیهوده بکله^۲ خود فشار میآورد ، راه رستگاری وجود ندارد . تا کنون احساس خفقان با اینهمه نیرو بیان نشده بود چنانکه در کتابهای آنقدر روشن و مؤدب شرح داده شده است . هنر او برای پرده دری راز تاریکی وجود میباشد و آنچه آشکار میکند آزادی نیست بلکه احتیاج نومیدانه ای است . گوئی درد یار بی نام و نشان خیلی دورتر از دیگران گشت و گذار کرده و چیزی که با خود سوغات آورده جبر مکانیکی میباشد که هر هنرمندی از آن گریزان است .

محیط کابوس انگیز کتابهای کافکا یکجور دلهره به خواننده میدهد ، بخصوص که گاهی موضوعهایش این دلهره را بر میانگیزد . در یکجا آدم تبدیل به حشره میشود . جای دیگر غرق شدن پسر بفرمان پدر . احساسی که در همه جا از بی پایانی فضا و ناسازگاری دنیا به

۱ - مراد ناهشیاری و حالت Inconscience میباشد . چنانکه شیخ طار گفته ، مگر معشوق طوسی گرمگاهی ، جو بیخوشی برون میشد برای .

خواننده دست میدهد و دشواری رسیدن به مقصود و لغزش و فرار و دلوپسپهای جانور در کنامش که از ترس رسیدن دشمن فلج میشود و نیز احساس خفقان که اغلب در نوشته هایش به آن برمیخوریم مربوط به ناخوشی سلاو نیست. این هوای رقیق شده را برای توصیف تهی لازم دارد. قهرمانان کافکا از دشواریها و آزمایشها و ناکامیها و شکستهایی که متحمل میشوند هرگز گله مند نمیشوند، تعجبی نمیکنند و سرنوشت خود را با روشن بینی پذیرفته خم به ابرو نمیآورند و بردباری شگفت انگیزی از خود نشان میدهند. انگار که موضوع مربوط به دیگری است.

« من چه وجه مشترکی با جهود ها دارم ؟ آیا با خودم وجه مشترکی دارم ؟ من باید در کنجی پنهان شوم و دلخوش باشم که بتوانم نفس بکشم ! » زیرا در چنین دنیائی چه وابستگی انسان میتواند با خودش و دیگران داشته باشد ؟ فقط میتواند تنها باشد ، هیچ جور همدردی در میان نیست . برای او که از دنیای زنده ها کوچ کرده بود ، همه کس حتی مادرش را بچشم بیگانه مینگریسته ، زمین زیر پایش میلرزیده ، از اسرائیلیان بیزار بوده ، میهنی برای زیستن و هوائی برای نفس کشیدن نداشته است .

احساس شگرفی که کافکا از تنهایی خود میکرده باید در نظر گرفت : « تا اندازه ای بمن تحمیل شد و تا اندازه ای خودم به دنبالش رفتم . » قهرمانانش که تا آخر هر چیز میروند ، همه آنها در جدائی و تجرد زندگی میکنند . آنها نیز مانند آفریننده خود منطق سرد و

حسابگر دارند. همان احتیاج به داد گستری، همان از خود گذشتگی، همان روحیه شکنجه شده و باریک بین و همان احتیاج به تبرئه شدن را دارند و بدبخت و تنها میباشند. همینکه دست بکاری میزنند، عمداً خودشان را بدبخت تر و گرفتار تر و یکه تر میکنند. زیرا دنبال آزمایشی میروند، وظیفه‌ای را انجام میدهند و میکوشند که گواهی بدست بیاورند و مطلبی را به کرسی بنشانند. در اینجاست که شخص و اثرش جدائی ناپذیر است. ازین رو اثر کافکایکی از کامیابی‌های بی‌مانند در سرتاسر ادبیات جهانی بشمار میرود. اگر بگوئیم که در اثرش زندگی کرده و در آن به اندازه‌ای کشیده شده که بیم مرگ برایش داشته‌گزارف نگفته‌ایم: «من در داستان خودم جست میزنم هر چند صورتم را بخرام.» این کنایه نیست تقریباً حقیقت است.

در اثر کافکا همه چیز رابطه منقی با زندگی دارد، قهرمانانش یا بهتر بگوئیم ضد قهرمانانش، همه سر بزیر و خرد شده هستند. فروتنی کافکا مانند فروتنی مقدسین مسیحی است، گیرم وارونه آن: چون مقصودش از فروتنی عجز و انکسار در مقابل خدا نیست، بلکه برعکس بوسیله نفی انسان کنونی منکر وجود خدا میشود و آدمیزاد را هیچ و ناچیز میکند. قهرمانانی که از دنیای جانوران میگیرد ممکن نیست دیگر ازین کوچکترو خوارتر شد، و باین وسیله میخواهد بگوید که آدمیزاد کنونی چیزی نیست. قهرمانان انسانی او، کارل روسمان در رومان «آمریکا» مجسمه فروتنی است. در رومان «دادخواست ژوزف ک... محکوم میباشد و در «قصر» ک... زمین پیماندا نیست که سورمه

خفا کشیده باشد. همه آنها یکجور شبخ هستند، زیرا سیما و اندام و وزن آنها را نمیدانیم. - اما سایه‌هائی هستند که قصدی دارند، اراده‌هائی هستند که نشو و نمو میکنند، ثبت مینمایند، میسنجند و نتیجه میگیرند. حتی علامت اول اسم هم برای آنها زیاد است. چون درین منطقه‌های قطبی، در دنیائی که فقط يك پر کاه در دست است و « بسیاری از ما به‌مدادی که روی آب است چسبیده‌ایم و گمان میکنیم که دستگیری داریم در صورتیکه غرق شده‌ایم و خواب نجات را میبینیم. » چطور میشود هنوز اسمی روی خودمان بگذاریم؟ درین منطقه‌ها همه چیز پاك میشود، رمقش میرود و رنگش میپرد و بيك پرتو لغزنده بند است مانند: « سایه خود آدم که در آب زیر پا بیفتد، دیگر چیزی وجود ندارد. حرف اول ك .. نشان آخرین درجه خاکساری و فروتنی است.

اراده ناپود کننده کافکارا نمیتوان نادیده انگاشت. هر گاه دو نامه‌ای را در نظر بگیریم که در آنها وصیت کرده همه آثار و نوشته‌هایش را «بدون استثناء و بی آنکه بخوانند» بسوزانند، چنین بر می‌آید که آرزوی نابودی کامل شخصیت خود را داشته‌است. ایمان استواری که به نفی و پوچی همه چیز داشته، اثر خود را نیز بنظر پوچ و هیچ و دود مینگریسته است. او نمیخواسته مانند صوفیان با وجد و شادی سرشار بال و پر بگشاید و بخواند: «پس عدم کردم عدم چون ارغنون!» و بسوی نیستی بشتابد، بلکه آرزوی شب جاودان را میکرده بی آنکه از رهگذر خود روی زمین اثری بگذارد. انگار که روی شن چیز

نوشته بود و عدم محض را آرزو میکرده بدون کوچکترین روزنه امید در دنیای پس از مرگ .



خواننده کافکا حس میکند در افتراضی شرکت کرده که میتواند از آن بهره‌برد و میکوشد پیش خود تعبیرهای گوناگون بکند ، در حالیکه میدانند این کوشش فریبنده است . ناچار خواننده هم به خودش دروغ میگوید و هم نمیگوید ، این وحشت وابسته به هنر کافکاست و گاهی ژرف‌تر از دلهره‌ای است که از پروراندن موضوعهایش به انسان دست میدهد .

چگونه این دنیائی که پیوسته گریزنده و لغزنده است در نظرمان مجسم کنیم ؟ نه برای اینکه به مفهوم آن پی نمبریم بلکه برعکس برای اینکه مفهوم آن بیش از انتظار ماست ، تفسیر کنندگان در این مورد عقاید گوناگون اظهار میدارند ولیکن مخالفت اساسی بایکدیگر ندارند : پوچی دنیا ، خرد شدن انسان زیر نیروهای بی‌پایان ، نبودن هیچگونه منظور و مقصود ، آرزوی اینکه در دنیا جایی برای خود باز بکند ، ناسازگاری با دنیا ، امید به خدا ، نفی خدا ، ناامیدی و دلهره ، آیا راجع به که گفتگو میکنند ؟ برای دسته‌ای کافکا یکنفر متفکر مذهبی است که هواخواه مطلق میباشد . برای گروه دیگر بشردوستی است که دردنیای پر آشوبی زندگی میکند . بعقیده برود کافکاراهائی بسوی خدا پیدا کرده است ، دیگری گمان میکند که کافکا سرچشمه الهامات خود را از بیدینی گرفته است و غیره ...

از اظهارات بالا چنین برمیآید که خواننده کافکا با تشویشی روبرو میشود و میکوشد معنائی را حل کند و سوء تفاهمی را برطرف سازد. سوء تفاهمی در میان است. خواندن متن کافکا آسان است اما توجیه آن دشوار میباشد. در دنیای کافکا که ایمان و امیدی در کار نیست، اما کافکا مانع از جستجویش نمیشود. تناقضی وجود ندارد.

آنچه از خواندن نوشته‌های کافکا دلهره بر میانگیزد برای این نیست که میتوان تعبیرهای گوناگون از اثرش استنباط کرد، بلکه برای اینست که در هر مطلب احتمال مرموز دو جانبه مثبت و منفی وجود دارد. از اینقرار در دنیای کافکا يك دنیای پراز امیدو يك دنیای محکوم، يك دنیای محدود و يك دنیای بی‌پایان دیده میشود. خود او در باره دانش میگوید: «دانش در عین حال پله ای است که به زندگی جاودان رهبری میکند و سدی است که جلو این زندگی را میگیرد.» این مطلب در باره اثر او نیز صدق میکند: همه چیز در آن مانع است اما میتواند پله‌ای بشمار بیاید. کمتر متنی آنقدر تاریک میباشد، با وجود این موضوعهایی که گره گشائی آن ناامیدانه جلوه میکند ممکن است برگردد و يك راه امکان یا فیروزی نهائی در بر داشته باشد. از بسکه او پاپی منفی میشود بآن فرجه مثبت شدن را میدهد، يك فرجه میدهد که هیچوقت عملی نمیشود و در کشاکش موضوع ضد و نقیض پیوسته پدیدار میگردد.

کافکا در سراسر اثرش در جستجوی اثباتی است که میخواهد بوسیله انکار اثبات بدست بیاورد. حتی این تعبیر دو جانبه برای

معنویات نیز وجود دارد. بهمین علت که انکار شده پس موجود است و چون اینجا نیست پس حاضر میباشد. درین اثر از غیبت واجب الوجود انتقام وحشتناکی گرفته میشود. هر چند در «گروه محکومین» فرمانده سابق مرده است اما از توانائی و فرمانروائی بی‌پایانش کاسته نشده؛ بیش از پیش روئین‌تن و سهمناک جلوه می‌کند و در پیکاری که امکان شکست برایش متصور نیست با ما روبرو میشود. ارایتقرار ما با نیروی معنوی مرده‌ای سروکار داریم: این یا بغپور مرده است که به‌کار گران «دیوار چین» فرمانروائی دارد یا فرمانده مرده تبعیدگاه است که ماشین شکنجه او یا برجاست و شاید دادستان کل نیز در «دادخواست» مرده باشد، اما با قدرت مرگ محکوم به اعدام میکند.

درهم پیچیدگی منفی مربوط به درهم پیچیدگی مرگ میشود. در داستان «گراکوس شکارچی» کافکا سرگذشت یکنفر شکارچی را نقل میکند که در پرتگاهی میافتد اما نمیتواند بمیرد - وهم اکنون مرده وزنده است. او با شادی زندگی را پذیرفته بود و با شادی مرگ را می‌پذیرد - همینکه کشته میشود، با خوشی سرشاری چشم‌براه مرگ بوده: دراز میکشد و در انتظار است. اما بدبختی روی می‌آورد. این بدبختی امکان ناپذیر بودن مرگ میباشد، پایانی در کار نیست، ریشخند تلخی باشب ابدی و نیستی و خاموشی میشود. نمیشود از زیر بار روز و تأثیر اشیاء و امید گریخت. در یادداشتهای خود میگوید:

«زاری و شیونی که سر بالین مرده میکنند چنین میرساند که او هنوز به معنی تمام کلمه نمرده است. باید به این طرز مردن تن در بدهیم:

ما بازی در می آوریم . « همچنین این جمله که روشن تر از جمله پیش نیست : «رهائی ما در مرگ است ، اما نه این مرگ . « پس در حقیقت ما نمی میریم ، اما چنین بدست می آید که زنده هم نیستیم ، در حالیکه زنده هستیم مرده ایم : مرده های از گور گریخته ! ازین رو مرگ پایان زندگی ماست اما جلو امکان مرگ گرفته نمیشود . از اینجا این معنی دوپهلو ناشی میشود که کوچکترین حرکات اشخاص رومانهای کافکا غریب مینماید: آیا مانند گراکوس شکارچی مرده های هستند که چشم براه مرگ میباشند و باپوزخند خاموشی که مخصوص آنهاست، سربزیر و مؤدب در میان پیرایش چیزهای معمولی در حالت مرگ اشتباهی گیر کرده اند و یا زنده های هستند که ندانسته با دشمنان توانای مرده ، با چیزی که کلکش کنده شده و نشده در کشمکشند؟ همین نکته است که تولید وحشت میکند . این وحشت از عدم نمی آید که میگویند حقایق انسانی در خارج از آن بظهور می آید برای اینکه دوباره در آن مدفون گردد ، بلکه از آنجا می آید که این پناهگاه را هم از ما میگیرد ، اما این عدم اثر خود را باقی میگذارد و کوششی که برای درك آن میشود پیوسته ادامه پیدا میکند . در صورتیکه ما نمیتوانیم از حالت هستی خارج بشویم این وجود کامل نیست ، چیزی کم دارد ، نمیتوان زندگی را تمام معنی کلمه زیسته انگاشت . - از این رو پیکار زندگی ما کشمکش کور کورانهای میباشد که معلوم نیست مبارزه برای مرگ است و یا بعشق امید موهومی با دشمنی که دارای قدرت مرگ میباشد

کلنجار میرویم . رهائی در مرگ است اما به زندگی هم امیدوار هستیم . چنین بدست می آید که راه رهائی وجود ندارد اما ناامید هم نیستیم ، زیرا تقریباً همین امید موجب تباهی ما میشود و نشان درماندگی ما را دربر دارد .

هر گاه هر عبارت و تصویر در داستانهای کافکا ممکن است ضد خودش را معنی بدهد ، باید علت را در برتری که برای موضوع مرگ قائل شده جستجو کرد ، بطوریکه آنرا غیر واقعی و غیر ممکن اما گیرنده جلوه میدهد . از اینقرار مفهوم حقیقی عبارت از میان میرود ولیکن سرآبی از آن باقی میماند . مرگ است که بر ما چیره شده ، اما باناتوانی خود توانسته بر ما چیره بشود و چنین بر میآید که ماهنوز تولد نشده ایم : « زندگی من دودلی در مقابل تولد است . » انگار که از مرگ خودمان بی خبریم : « همیشه از مرگ گفتگو میکنی اما نمیمیری . » اگر در ماهیت شب شك بیاورند ، در اینصورت نه شب وجود دارد و نه روز ، فقط يك روشنائی مبهم وجود خواهد داشت که هنگامی یاد بود روز و زمانی حسرت شب را بیاد می آورد . هستی بی پایان است ولیکن نامعلوم میباشد و ما نمیدانیم از آن رانده شده ایم و یا در داخل آن برای همیشه زندانی گشته ایم . این وجود رویه مرفته یکجور در بدری است : در آن نیستیم ، جای دیگریم و بیرون از آنهم نمیباشیم .

موضوع داستان « مسخ » نمونه آشکاری ازین گمگشتگی میباشد و در خواننده احساسی بر میانگیزد که امید و درماندگی دور یکدیگر

میچرخند. گره گوار در حالتی افتاده که نمیتواند از هستی خود چشم بپوشد. تبدیل به حشره ترسناکی شده، با وضع پستی ادامه به زندگی میدهد و در انزوای حیوانی فرو میرود و بسوی پوچ و عدم امکان زندگی میلفزد. آیا چه اتفاق می افتد؟ به زندگی ادامه میدهد و حتی نمی کوشد که بدبختی را از خود براند. اما، درون این درماندگی يك راه امید برایش مانده است، هنوز برای جای خود در زیر نیمکت و برای گشت و گذار روی دیوار و برای کثافت و گرد و غبار زندگی خودش در تکاپوست. ازین رو باید با او امیدوار بود چون خودش امیدوار است، اما این امید وحشتناک که بی مقصد در میان تهی دنبال میکند بیشتر ناامید کننده میباشد. بعد هم میمیرد! مرگ دشواری است که در جدائی و انزوا اتفاق می افتد - بعلت رستگاری که در بر دارد مرگ خوش آیندی وانمود میکند و چنین بنظر میرسد که امید پابرجائی حاصل گردید. اما این امید قطعی بنوبه خود لجن مال میشود؛ زیرا راست نبود و سرانجام نداشت، برعکس زندگی ادامه پیدا کرد و حرکت آخر خواهر جوانش، حرکتی که در مقابل زندگی بیدار میشود، خواهش تاریک شهوتناکی که با آن داستان پایان میپذیرد وضعی از این هولناکتر نمیشود. در تمام این داستان چیزی ازین وحشتناکتر وجود ندارد. این داستان نفرین زده است اما تغییر و امید هم در آن یافت میشود زیرا دختر جوان میخواهد زندگی کند و گریز از زندگی دوباره اجتناب ناپذیر میباشد.

داستانهای کافکا در ادبیات از تاریکترین داستانها بشمار میآید

و بسوی شکست قطعی میرود و بطرز وحشتناکی امید را شکنجه میکند ، نه برای اینکه در آنها امید محکوم میشود بلکه برعکس برای اینکه امید را نمیتواند محکوم بکند . هر چند فاجعه بطرز کامل انجام میگردد اما يك روزنه كوچك باز میماند که معلوم نیست امیدی در آن باقی است و یا برعکس برای همیشه از آن بیرون میرود . کافی نیست که در « گروه محکومین » افسر خود را محکوم کند و زیر سوزنهای دستگاه ماشین شکنجه بیفتد که وقتی از هم میپاشد بطرز پلیدی اعضای بدن او و آهن پاره بهم میآمیزد بلکه باید چشم براه داد گستری نامفهوم و رستاخیزی بود که پیدا نیست . برای همیشه دلجوئی میکند و یا خواننده را بدست وحشت و اضطراب میسپارد . کافی نیست که در داستان « فتوی » پسر فرمان ناروا و انکار ناپذیر پدرش را انجام داده و با خاطر آسوده و عشق سرشار او خود را در رودخانه بیندازد ، باید که این مرگ مربوط به ادامه زندگی بشود و با این جمله زنده پایان بپذیرد : « درین هنگام روی پل آمد و شد سرسام آوری بود . » با این جمله کافکا ارزش کنایه آمیز و وحشت جسمانی دقیقی را تأیید میکند . از همه اینها دردناکتر سرنوشت ژوزفک... در رومان « دادخواست » میباشد . پس از يك رشته گیر و دار در دندانهای چرخ داد گستری مسخره آمیز ، او را به کناره شهر میبرند و بدست دو نفر کشته میشود بی آنکه کلمه ای بر زبان برانند ، با این احساس میمیرد که سرنوشت ابلهانه ای داشته است . اما کافی نیست که « مانند يك سگ » جان بدهد ، حق بازماندن را از او نگرفته است ، یعنی حق

ننگ بی‌پایان را برای گناهی که از سر نزرده باو میدهد - این حق
 او را محکوم به زندگی و مرگ کرده بود!

مردم این سرزمینی که از ما نیست، میان نیکی و بدی فرق
 گذاشته‌اند، گمان کرده‌اند که بعضی کارها درخور ستایش و برخی
 سزاوار سرزنش است. اما ترسشان از آنجایی آید که گمان میکنند
 گناهی از آنها سر زده است و پیوسته میکوشند که خودشان را تبرئه
 کنند. چون دلیلی در دست نداشته‌اند، به‌دم قانون چسبیده‌اند. آیا
 قانون را کسی شناخته؟ کیست که بتواند بگوید فلان کار خوب و
 دیگری بد است؟ صورت استنطاق سفید مانده و امضای زیرش ناخواناست
 این تنها برگه‌ای است که از قانون در دست است.

مطلب اینجاست که هر چند قهرمانان کافکا مطیع و سر بزیر و
 خرد شده هستند، اما در خواننده احساس شورش و طغیان برضد این
 دنیای خرد شده‌ها و شکسته‌ها بر میانگیزند. پشت سر ترس ماوراء طبیعی
 انتقام ناامیدانه و سرپیچی برضد آفرینش، برضد اینکه انسان بازیچه
 دست سرنوشت می‌باشد دیده میشود - انسانی که باید زیر زخم دشنه
 مانند يك گگ جان بدهد!

آیا میتوان کافکارا عاصی شمرد؟ موضوع عصیان نیز باموضوع
 نفی و اثبات بستگی دارد که در هر مورد اساس خوبی کافکا بوده است.
 در داستانهای کافکا خاموشی شگرفی راجع به اسم خدا دیده میشود
 و نگرانیهای مذهبی بصورت ایما و اشاره در می‌آید، ولیکن شورش
 او برضد قانون است. قانون همیشه در کمین زندگی‌هایی که

در فراموشی میگذرد نشسته است ، ناگهان تاخت و تاز میکند و نشانی باخود میآورد که معلوم نیست آگهی است و یا خطر . اما در هر صورت محکوم میسازد . زیرا هرگز کسی نمیتواند اعلام را دریابد . میدانیم که روش کافکا نسبت به پرورش بچه ، به خانواده ، به کیش یهود و آداب و رسوم جامعه شورش انگیز است و هیچیک از قراردادهای ساختگی اجتماع را به رسمیت نمیشناسد و در یادداشتهای خود اشاره میکند که چون قانون وجود ندارد به جستجویش میرود . سایه و حضور سهمناک و نامرئی قانون پیوسته روی قهرمانان کافکا سنگینی میکند و بخودی خود شخصیت بدست می آورد . شاید در پشت این قانون غدار و قهار و جبار قیافه خشن خدای موسی شناخته میشود . اما بنظر میآید که قانون گزار دیر زمانی است که برای همیشه آبرویش ریخته ، زیرا نتوانسته از خشکی و خشونت پیروانش بکاهد . آنچه رخ میدهد مثل اینست که در اثر فراموشی مردم از شکوه و جلال قانون است . چونکه دو نان و بردگان جانشین رادمردان و آزادگان شده اند و مردمان نادان پستی که هویت قانون را نمیشناسند نگاهبانان گشته اند . بنپورچین و داستان کل و خداوند « قصر » دیده نمیشوند . شاید اصلا وجود نداشته باشند . در جستجوی ناامیدانه قانون که جز نام و نشانی از آن پدیدار نیست ، انسان به پاسبان شپشوئی که « دربان قانون » است برمیکشود و چون پاسبان نمیگذارد که از آستانه آنجا بگذرد ، عمرش در این انتظار سپری میشود . فقط آخر سر ،

دردم مرگ پاسخ پریشی که با صدای شکسته میکند می‌شنود :
 « از اینجا هیچکس جز تو نمیتوانست بگذرد ، چون این در ورود
 را فقط برای تو درست کرده بودند . اکنون من میروم و در را
 میبندم . »

قهرمان «دادخواست» محکوم میشود بی آنکه علتش را بداند .
 اعتراضی ندارد . هر گاه بزهدکار نبود چرا محکومیت را بی چون و چرا
 میپذیرفت ، چرا بمیل خود به داد گاه میرفت ؟ اما دردندانهای چرخ
 داد گستری میافتد . همه کوششهایی که برای دانستن جرمش میکند
 بیهوده است و بالاخره میتواند دادرس را ببیند . هیچگونه رابطه‌ای
 با شخص خود و با مقامات رسمی نمیتواند برقرار کند و در هر مورد بیک
 دسته مردمان کاغذپران و گماشتگان احتیاط کار و کم حرف برمیخورد
 که به جاه و مقام و سلسله مراتب معتقدند . آنها نیز آدمهایی بدبخت
 ناتوان و گاهی هم قابل ترحم هستند . آنها هم برای تبرئه خودشان
 میکوشند و از زندگی خود دفاع می کنند . این اراذل که همیشه قانوناً
 بی گناهند ، بی جهت جلو قانون میلولند و شلوغ می کنند . بعلت
 ناگهانی ، ك .. که کاملاً به مقام خود هشیار است در چنگال ستمگرانه
 قانون گرفتار میشود . اقدامات دفاعی که انجام میدهد در جلو حکم اعدام
 که در کمینش میباشد بچگانه و مضحك است . در اینجا آدم محکوم به
 فناست در صورتیکه مقامات رسمی که زندگی او را بیازی گرفته‌اند
 ناپدید و شاید اصلاً وجود نداشته باشند . هر گاه جمله‌ای که کشیش
 در کلیسا به ژوزف ك . . می گوید بیاد بیاوریم : « تو بسوی قانون

آمدی ، قانون بسوی تو نمیآید . « میتوان نتیجه گرفت بهمان درجه که حس هشیاری ك . . بیدار می شود ، بهمان درجه مورد بازخواست قانون قرار می گیرد .

در داستان « گرا کوس شکارچی » که زورق مرده کش کارون Caron را بیاد میآورد ، ماجرای شکارچی است که تا ابد محکوم است در زورق خود سرگردان بماند . در اینجا مسئله مرگ و بزهکاری بهم میپیوندد. گرا کوس بعلت لغزشی محکوم شده که خودش بیاد نمیآورد ، اما با وجود این مسئول میباشد . هر چند لغزش اساسی را به گردن زورق بان میاندازد ، اما حق ندارد حتی يك روز از دریانوردی ناامیدانه اش بیاساید .

« گروه محکومین » یکی از داستانهای جانگداز کافکاست که بی شباهت با آثار ادگار آلن پو E.A.Poe نمیباشد ، ولیکن از حیث مضمون و کنایه ای که در بردارد باشیوه و متفاوت است . در این داستان داد گستری بصورت ماشین خودکار اهریمنی در آمده که بوسیله خال کوبی کلمات قصار فرمانده مرده بر روی تن محکوم او را زجر کش می کند . در مقابل شکنجه استادانه و بی نتیجه ای که به محکومین می کنند ، آنها نه وسیله دفاع دارند و نه بجرم خود آگاعند و حتی توضیح هم به زبان بیگانه به جهانگرد تماشاچی داده میشود . این ماشین اختراع فرمانده سابق میباشد که مرده است . فرمانده تازه با نظریات او مخالف میباشد و پیروانش

را دنبال می کند . در اینجا هر چند محکومیت کامل است و قانون و داد گستری بشکل مکانیکی در آمده اما امید مبهمی به تغییر رژیم وجود دارد. در زمانیکه این داستان منتشر شد (۱۹۱۹) ممکن بود آنرا یکجور خیالبافی گستاخانه تصور کنند که از مغز ناخوشی تراوش کرده است. از آن پس، این خیالبافی مقام مهم یک آزمایش دسته جمعی را به خود گرفت و پیشگوئی دوره نا کسانه و خونخوارانه دنیای ما گردید زیرا رژیم است که با ظاهر آراسته و پشتیبانی قانون ، مظهر روزانه بسیاری ازین « گروه محکومین » گشته است. آنچه موضوع جدا گانه و استثنائی جلوه میکرد ، بصورت حقیقت وحشتناک همه روزه در آمد . در داستان کافکا افسری که وظیفه دژخیم را بعهده گرفته چون ماشین از کار میافتد ، با تعصب عجیبی نومیدانه تن خود را به مرگ میسپارد و کشته میشود، اما دلیل این نیست که رژیم بهتری برقرار میشود، زیرا وحشت جای پای خود را میگذارد و پیشگوئی تهدید آمیزی نوید رستاخیز فرمانده سابق را میدهد .

هربرت توبر H. Tauber حدس میرند که مخترع ماشین ، یعنی فرمانده سابق که در عین حال نظامی و دادرس و مهندس و شیمی دان و طراح بوده است کنایه ای از قادر مطلق در بردارد. ژرار بودن G. Boden موضوع تجدید نظر در روش ستمگرانه فرمانده قدیم (که نامش را بزبان نمیآوردند) و در چهره افسر نشانه « رستگاری معهود » دیدن میشود، کنایه از اصول قوانین سخت عهد عتیق (توراة) میداند و رژیم تازه را تشبیه به عهد جدید (انجیل) میکند . اینگونه تعبیرها در مورد آثار

ادبی جایز است اما بهیچوجه حکم قطعی بشمار نمیرود . در هر حال چیزی که مضحك است، همین خدای سختگیر موسی و یا روحیهٔ قانون خشن عهد عتیق که بصورت فرماندهٔ مرده در آمده پیروانی دارد که بموجب نص صریح پیشگوئی معتقدند مانند مسیح، گیرم باقیافهٔ مضحك و خشن سروان ، میان مردگان رستاخیز میکند و پیروان خود را به تسخیر دوبارهٔ تبعیدگاه رهبری خواهد کرد !

همچنین در رومان «قصر»، ژوزفك.. بعنوان زمین‌پیما استخدام میشود و يك شب سرد زمستانی بدهکدهٔ دور دستی که پائین قصر واقع شده میرود به امید اینکه سرانجام بگیرد . کسی با او جوشش نمیکند و نمیدانستند او کیست و از کجا آمده است. کوششهای نومیدانه‌ای برای آشنائی و همرنگی با اهالی آنجا میکند، و کوششهای نومیدانه‌تری برای برخورد با مقامات رسمی که در قصر هستند انجام میدهد . میخواست بوسیلهٔ تلفون با قصر رابطه پیدا بکند ، در تلفون صدای درهم و شلوغی شنیده میشود ، همینکه ك.. میپرسد کی میتواند داخل قصر بشود ، پاسخ میگویند : « هیچوقت. » در هیچ دفتری سابقهٔ استخدام او پیدا نمیشود ، بنظر میآید که ناخوانده باین دهکده آمده است، اما آزادهم نبوده که نیاید. از اینقرار قانون نسبت به انسان یکجور بیطرفی ظاهری نشان میدهد . اما در کوچکترین کردارش دخالت میکند و طرفدار آزادی نیست . در جلو قانونی که آنرا نمیشناسند و هرگز هم نخواهند شناخت ، انسان ناگیر نمیتواند از محکومیت پرهیزد . پس در اینصورت آیا ممکن است که بوسیلهٔ

عصیان خود را تبرئه بکند، در حالی که نمیداند نسبت باو بیدادی شده است یا نه و هرگز تقاضاهای قانون را نخواهد شناخت ؟ رویهمرفته زمانی که حس بزهکاری را بمیان بکشیم ، شورش و تسلیم هر دو بیهوده است. از اینقرار یکجور فریب همگانی وجود دارد که کمتر مربوط به بیدادی قانون میشود ، زیرا وضع تحمل ناپذیری انسان را وادار می کند که در عین حال فریفته شود و به فریفتاری خود هوشیار هم باشد و یا در جلوش سر تسلیم فرود بیاورد و یا شورش کند. موضوع اساسی کنار آمدن با این وضع تحمل ناپذیر است .

هر چند پیام کافکا ناامیدانه و بن بست است و در آن هر گونه تکاپو و کوشش سرش به سنگ میخورد و عدم از هر سو تهدید می کند و پناهگاهی وجود ندارد و برخوردار فقط با پوچ رخ میدهد و منطقه ای پیدا نمیشود که بتوان از تنگ نفس گریخت، اما کافکا این دنیا را قبول ندارد. در دنیائی که همه چیز یکسان باشد دنیای اهریمنی است و هر گاه اطراف خود را اینطور میبیند دلیل آن نیست که باید تن را به قضا سپرد و با درد ساخت. برعکس کافکا نسبت به مقامات ستمگری که با پنبه سر میبرند کینه شدیدی میورزد ، با پشت کار عجیبی ادعاهای آنها را بباد مسخره میگیرد و قانون و داد گستری و دستگاه شکنجه دوزحی را که روی زمین برپا کرده اند محکوم میکند و قدرت آنها را نابود میسازد و خودشانرا مرده می انگارد .

این دنیا جای زیست نمیشد و خفقان آور است ، برای همین به جستجوی « زمین و هوا و قانونی » میرود تا بشود با آن زندگی

آبرومندانه کرد . کافکا معتقد است که این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد و روی ویرانه‌اش دنیای بهتری ساخت . اگر دنیای کافکا با پوچ دست بگریبان است دلیل این نیست که باید آنرا با آغوش باز پذیرفت ، بلکه شوم است . احساس میشود که کافکا پاسخی دارد ، اما این پاسخ داده نشده . در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است .

گروه محکومین

افسر به سیاح گفت : « این ماشین عجیبی است » و نگاهی تحسین آمیز به این ماشین عجیب که چم آن تو دستش بود انداخت . بنظر میآمد که سیاح صرفاً برای رعایت ادب دعوت فرمانده را پذیرفته است . فرمانده از او درخواست کرده بود که در مراسم اعدام سربازی که بواسطه سرپیچی و اهانت به مافوق محکوم شده است حضور یابد . در خود سرزمین محکومین علاقه‌ای که مردم به این اعدام نشان میدادند ، در حقیقت ، چندان درخور ملاحظه نبود . در این دره كوچك ژرف و پرریگ که از هر سو به سراشیب‌های عریان محدود میشد ، غیر از افسر و سیاح ، و محکوم که آدمی بود سفیه با پوزه پهن و موهای انبوه و چهره‌ای فرسوده ، کس دیگری دیده نمیشد . سربازی نیز در آنجا بود که زنجیر سنگین را در دست داشت . به این زنجیر زنجیرهای کوچکی که به قوزك پا ، به مچ دست‌ها و همچنین به گردن

محکوم محکم پیچیده شده بود متصل میشد. این زنجیرهای کوچک نیز بوسیله چندین رشته زنجیر رابط به هم پیوسته بودند. دیگر آنکه حالت محکوم ویرا چنان زبون و رام نشان میداد که هر کسی میپنداشت که میتوان او را در سراسیمه‌های اطراف رها کرد و هنگام شروع اعدام، زدن سوتی کافی است تا وی مانند سگی به پیش بشتابد.

سیاح به ماشین توجه زیادی نداشت و در پشت سر محکوم، بایی اعتنائی تقریباً آشکار، به این سو و آن سو قدم میزد. ضمناً افسر سرگرم آماده کردن وسائل نهائی اعدام بود، گاهی به زیر ماشین که پایه آن عمیقاً به زمین فرو رفته بود میخزید و زمانی برای واری و ارسی قسمتهای فوقانی آن از نردبانی بالا میرفت. البته این کارها را میشد به یک ماشینچی واگذار کرد، ولی افسر خود با کوشش شایانی آنها را انجام میداد، خواه بدان سبب که وی از هواداران شیفته این ماشین بود و خواه به دلایل گوناگون نمیشد این کارها را به عهده کس دیگر گذاشت. بالاخره افسر گفت:

«حالا همه چیز آماده است!» و از نردبان پائین آمد. بطور

خارق العاده‌ای فرسوده بود، بادهان تمام باز نفس می کشید،
ودوتا دستمال ظریف زنانه به زیر یخه نیم تنه خود گذاشته
بود. سیاح بر خلاف انتظار افسر، به جای اینکه در باره
ماشین اطلاعاتی بخواهد، گفت: «این لباسها برای جاهای
گرمسیر بسیار کلفت است.» افسر گفت: «همینطور است!»
و برای شستن دستهای خود که به روغن و چربی آلوده
شده بود به طرف تشتی که از پیش آماده کرده بودند رفت:
«ولی این لباسها مظهر میهن است، ما نمیخواهیم پیوند با
میهنمان را از دست بدهیم.» در حال به گفته خود
افزود: «به این دستگاه نگاه کنید»، و در حالیکه دستهای
خود را با پارچه سفیدی خشک می کرد ماشین را نشان میداد.
«تا کنون به کار دستی حاجت بود ولی از این ببعد دستگاه
خودش تنها کار می کند.» سیاح برای تأیید سرش را تکان
داد و در پی افسر بر راه افتاد. افسر برای اینکه به خود دلگرمی
بدهد و فکر سیاح را نیز قبلاً برای پیش آمدهای ناگوار
آماده کند گفت: «البته گاهی اتفاق می افتد که ماشین عیب

می کند ولی امیدوارم که امروز از اینگونه پیش آمدها نخواهد شد. باوجود این همیشه باید انتظار این جور پیش آمدها را داشت، چون ماشین باید دوازده ساعت پی هم کار کند. ولی اگر عیبی پیش بیاید جزئی خواهد بود و ما فوراً آنرا برطرف خواهیم کرد.»

بالاخره افسر پرسید: «نمیفرمائید بنشینید؟» و از میان توده ای از صندلیهای حصیری يك صندلی بیرون کشید و به سیاح تعارف کرد. سیاح نتوانست آنرا رد کند. اینك سیاح برب گودالی که به درون آن نگاه تندی کرده بود نشسته است. این گودال عمق زیادی نداشت. در يك طرفش خاکهای بیرون ریخته شده به شکل خاکریزی بر روی هم انباشته شده بود و در طرف دیگر ماشین قرار داشت. افسر گفت: «من نمیدانم که فرمانده طرز کار ماشین را برای شما شرح داده است یا نه.» سیاح دستش را تکان ابهام آمیزی داد. افسر از این بهتر چیزی نمیخواست زیرا دیگر می توانست در باره ماشین توضیحات خود را به سیاح بدهد و گفت: «این ماشین»،

و برای تکیه کردن دسته‌ای را در مشت گرفت ، « این ماشین را فرمانده سابق ما اختراع کرده‌است . من از همان اولین آزمایش‌ها با او همکاری کرده‌ام و تا زمان نصب قطعی ماشین در همه کارها شرکت داشته‌ام . با این حال ، بی‌تردید ، افتخار این اختراع متعلق به خود او تنهاست . شما راجع به فرمانده سابق ما چیزی نشنیدید؟ نه؟ خوب ، اگر بگویم که سازمان همه سرزمین محکومین اثر اوست گزاف نگفته‌ام . ما دوستان او ، هنگام مرگش میدانستیم که این سازمان چنان کامل و آزموده است که جانشین وی اگر هزار نقشه‌نو در سر داشته باشد نخواهد توانست ، دست کم تا چندین سال دیگر ، در نظام پیشین تغییری بدهد . حدس ما درست درآمد و فرمانده جدید ناگزیر شد این سازمان را بپذیرد . حیف که شما فرمانده سابق را نمی‌شناختید! - ولی... » ، افسردرنگی کرد ، « من پر حرفی می‌کنم ، ماشین او ، آنجا ، روبروی شماست . همانطوریکه ملاحظه می‌کنید این ماشین مرکب از دو قسمت است . برای تشخیص هر يك از این قسمت‌ها به

مرور زمان بعضی اصطلاحات تقریباً عامیانه پیدایش یافته است. قسمت زیرین را بستر و قسمت بالا را خالکوب مینامند و اینجا قسمت وسط که بین بستر و خالکوب آویزان است، دارخیش نامیده میشود.

سیاح پرسید: «دارخیش؟» وی گفته افسر را چندان بهدقت گوش نداده بود، آفتاب در این دره بی-سایبان با شدت زیاد می تابید و بهدشواری میشد دقت خود را تمرکز داد. در نظر سیاح، افسر با نیم تنه تنگ مخصوص رژه که سر دوشی های سنگین داشت و به حمایل و نشان آراسته بود، بیشتر شایسته توجه می آمد. افسر برای توضیح کار خود کوشش زیادی بکار میبرد و ضمن صحبت پیچ و مهره هائی را در گوشه و کنار ماشین با آچار سفت میکرد. سرباز ظاهراً در همان وضع روحی

* دارخیش آلتی است شبیه پنجره آهنی که روی آن سیخ-های بسیاری کار گذاشته شده است. این آلت دراصل برای پوک کردن زمین و هموار کردن مزارع بکار میرود. در ایران کشاورزان چیزی شبیه به آلت مزبور از چوب یا شاخه های درخت ساخته بکار میبرند که در نواحی مختلف باسامی دارخیش - شانه - زمین صاف کن - کلوخ شکن - بزن وغیره... نامیده میشود.

سیاح قرار داشت . زنجیر محکوم را به دور مچهای خود پیچیده بود ، بایکدست به تفنگ خود تکیه کرده سر را به شانه‌های خویش متمایل می‌کرد و به چیزی توجه نداشت . سیاح تعجبی نمی‌کرد زیرا افسر به فرانسه حرف میزد و بی‌شک سر باز و محکوم هیچ کدامشان این زبان را نمی‌فهمیدند و همین بر شگفتی حرکات و اطوار محکوم که با وجود این میکوشید توضیحات افسر را دنبال کند بسی می‌افزود . محکوم با سماجت آمیخته به سستی، پیوسته نگاههای خود را به طرفی که افسر با انگشت نشان میداد متوجه می‌کرد و اینک که پرسش سیاح رشته صحبت افسر را بریده بود محکوم نیز مانند افسر خیره خیره به سیاح مینگریست .

افسر گفت: «بله ، دارخیش ، این نام مناسبی است ، سوزن‌ها به همان وضع قرار گرفته‌اند که سیخ‌های يك دارخیش، و این آلت بر رویهم مانند دارخیشی عمل میکند، با این تفاوت که سر جای خود ثابت است و کارش نیز بیشتر جنبه هنری دارد. وانگهی همین الان خودتان هم خواهید

فهمید. اینجا، روی بستر، محکوم را میخوابانند. - اول من فقط میخواهم برای شما خود ماشین را شرح بدهم ، بعد آنرا بکار خواهم انداخت. اینجور شما بهتر میتوانید مرحله های مختلف اعدام را دنبال کنید . بعلاوه در خالکوب چرخ بسیار مستعملی هست که موقع کار زیاد خرخر میکند ، آنوقت به دشواری میتوان صدای خود- را به گوش شما رساند. بدبختانه ما با اشکال زیاد میتوانیم یدکی های لازم را بگیریم . - نگاه کنید ، همانطوریکه گفتم، این بستر است که سراسر از یک قشر پنبه پوشیده شده است . محکوم ، البته لخت ، روی این پنبه دمرو دراز میکشد . این تسمه ها برای پاها و دستها و گردن محکوم است که محکم او را مهار میکنند . اینجا ، جایی که سر محکوم گذاشته میشود - همانطوریکه به شما گفته ام موقع شروع روی محکوم به سمت زمین است - دهان بند کوچک نمدی قرار دارد که به آسانی میتوان طوری میزانش کرد که درست وارد دهان محکوم شود . این دهان بند برای این است که نگذارد محکوم فریاد کند و

زبان خود را گاز بگیرد . البته محکوم باید به دهان بند تن در دهد و گرنه تسمه پشت گردنش را خواهد برید . « سیاح خم شده پرسید : « این پنبه است ؟ » افسر لبخندی زده گفت : « بله ، خودتان دست بزنید ، » و دست سیاح را گرفته بسمت بستر برد ، « این پنبه ای است که به طریقه خاصی تهیه شده است و بهمین جهت کمتر میشود فهمید که پنبه است . بعد بشما خواهم گفت که به چه درد میخورد . » حالا دیگر ماشین دقت سیاح را اندکی بخود جلب کرده بود سیاح دستش را برای محافظت چشمها جلوی آفتاب گرفته قسمتهای فوقانی ماشین را نگاه میکرد . دستگاه عظیمی بود . بستر و خالکوب به يك اندازه بودند و به دو صندوق تیره رنگ شباهت داشتند . خالکوب در حدود دو متر بالا تر از بستر قرار گرفته بود . هر دوی آنها بوسیله چهار میله برفنجی که خورشید از روی آنها پرتو خود را به اطراف میافشاند در گوشهها قرار گرفته بودند بین صندوقها ، درخیش به يك بند فولادی آویزان بود .

تا کنون افسر بهیچوجه متوجه بی اعتنائی سیاح نشده بود ولی اینک به علاقه‌ای که سیاح رفته رفته از خود نشان میداد توجه داشت، بهمین جهت در میانه توضیحات خود درنگی کرد تا سیاح سرفرصت ماشین را ملاحظه کند. محکوم از سیاح تقلید می‌کرد، چون نمیتوانست دست خود را مقابل آفتاب بگیرد با چشمهای نیمه‌باز بی‌الا می‌نگریست.

سیاح گفت: «و همین که محکوم دراز کشید؟» و روی صندلی به پشت تکیه داده پاها را روی هم انداخت.

افسر کلاهش را کمی بالا زده گفت: «بله»، و دستش را به چهره سوزان خود کشید. «حالا، دقت کنید! بستر مانند خالکوب دارای باتری الکتریکی مخصوصی است که آنرا برای خودش مصرف میکند. خالکوب دارخیش را بکار میاندازد. همین که محکوم را بستند بستر به جنبش درمی‌آید و از تکانهای خیلی کوتاه ولی تند، میلرزد جهت تکانها در يك آن، هم به بالا و هم به پهلو

است. شما لابد در درما نگاهها ماشین‌هائی شبیه این دستگاه دیده‌اید، لیکن در بستر ما همه حرکتها حساب شده‌است زیرا باید دقیقاً با حرکت‌های دارخیش تطبیق کندولی اجرای حکم فقط با خود دارخیش است.

سیاح پرسید: «حکم شامل چیست؟» افسر با تعجب گفت: «پس این راهم نمیدانید؟» و لب خود را گزید: «اگر توضیحات من روشن نیست مرا ببخشید، از شما تمنی دارم مرا ببخشید. در سابق معمولاً فرمانده خودش توضیح میداد لیکن حالا فرمانده جدید از این وظیفه افتخاری شانه خالی کرده است. ولی در بازدید بدین مهمی...» سیاح خواست مانع تکریم و تعارف افسر شود لذا به رسم اعتراض دست‌هایش را تکان داد. ولی افسر در گفتن این عبارت اصرار می‌ورزید. «در بازدید بدان مهمی وقتی آدم فکر می‌کند که او حتی طرز اعدام ما را هم نشناسانده است، این دیگر رسم تازه‌ای است که...»، - فحشی تک زبانش بود ولی افسر جلوی خود را گرفت فقط گفت: «من اطلاع نداشته‌ام، تقصیر بامن نیست. وانگهی من

برای توضیح روش‌های داد گستریمان از هر کس دیگر بیشتر صلاحیت دارم زیرا من اینجا ...» ، دستش را روی سینه به پشت جیب درونی نیم تنه خود زد - ، « من اینجا تمام نقشه‌های دست نویس فرمانده سابق را دارم . »

سیاح پرسید: «نقشه‌های دست نویس خود فرمانده؟»
 پس او همه هنرها را در خود جمع کرده بود؟ او هم سرباز بود هم دادرس ، هم مهندس ، هم شیمی‌دان ، هم طراح؟
 افسر سرش را حرکت داد و با نگاهی خیره و تحسین آمیز گفت: « بله ، کاملاً! » آنگاه دستهای خود را و رانداز کرد ، بنظر او چندان پاک نیامدند که بشود آنها را به نقشه‌ها زد ، پای تشت رفت و دوباره دستها را شست ، سپس کیف چرمینی از جیب بیرون کشید و گفت:
 «حکم ما خشونت آمیز نیست ، دارخیش همان امریه‌ای را که محکوم رعایت نکرده است بر بدن او مینویسد ، مثلاً بر بدن این محکوم » ، - افسر محکوم را نشان داد ، -
 « دارخیش خواهد نوشت ، به مافوق خود احترام بگذار! »

سیاح نگاهی دزدیده بمحکوم کرد. هنگامی که افسر با انگشت محکوم را نشان میداد محکوم سرش را پائین انداخت، چنین بنظر می آمد که همه نیروی خود را بکار میبرد تا مگر بتواند آنچه را می شنود حدس بزند ولی جنبش های لبان باد کرده اش که بروی هم فشار می آورد بخوبی نشان میداد که اونمیتواند از سخنان افسر چیزی بفهمد. سیاح بسی پرسشها داشت، ولی در حالی که به محکوم نگاه میکرد، فقط پرسید: «این آدم کیفر خودش را میداند؟» افسر گفت: «نه» و خواست در حال دنباله توضیحات خود را بگیرد، ولی سیاح تو حرفش دوید: «او حتی از کیفری که برایش تعیین کرده اند خبر ندارد؟» افسر دوباره گفت: «نه»، لحظه ای درنگ کرد، گوئی منتظر بود که سیاح علت پرسش خود را توضیح دهد. سپس گفت: «چه فایده دارد که از کیفرش او را آگاه کنند، وقتی متن حکم به روی بدنش کوبیده شد کیفر خود را بخوبی خواهد دانست.» سیاح قصد نداشت در این خصوص چیزی بگوید ولی حس میکرد که محکوم نگاه

خود را بطرز خاصی به او دوخته است و گوئی این نگاه از او میپرسد که آیا وی میتواند روشی را که برایش شرح میدهند تأیید کند؟ بهمین جهت سیاح که تازه راحت به پشتی صندلی تکیه داده بود دوباره بجلو خم شد و این سؤال تازه را کرد: «لا اقل، او میداند که محکومش کرده اند؟» افسر در حالی که به سیاح لبخند میزد و گوئی باز انتظار حرفهای عجیب و غریب او را داشت، گفت: «این راهم نه.» سیاح در حالی که دست به پیشانی خود می کشید گفت: «نه! پس این آدم حتی حالا هم نمیداند که در دادنامه چه سرنوشتی برایش تعیین کرده اند؟» افسر که از پهلونگاه میگرد و گوئی نمیخواست با شرح مطالبی که بنظرش آنقدر واضح می آمد به سیاح جسارتی کرده باشد مثل این که با خودش حرف میزند گفت: «برای او امکان دفاع وجود نداشته است.» سیاح از جایش برخاسته گفت: «معدلك می بایستی این امکان برای او وجود داشته باشد.»

افسر دید که شرح جزئیات ماشین ممکن است زیاد

وقتش را بگیرد. پیش سیاح آمد، بازویش را گرفت و محکوم را با دست نشان داد. محکوم در برابر دقتی که در این لحظه آشکارا بسوی او متوجه شده بود خود را راست کرد و سیخ ایستاد. - سر باز نیز دوباره زنجیر را در دست گرفت. افسر گفت: «موضوع از این قرار است. اینجا، در سرزمین محکومین، من عهده دار شغل دادرسی هستم. با وجود کمی سنم. چون در کلیه امور تأدیبی به فرمانده پیشین کمک می‌کردم. کسی هستم که بیش از همه به‌لم ماشین‌آشنائی دارم. اصلی که در موقع صدور حکم راهنمای من است این است: بی‌شک همیشه خطائی وجود دارد. دادگاه‌های دیگر مختارند که از این اصل پیروی نکنند زیرا آنها با حضور چندین نفر تشکیل میشوند و بعلاوه بالا سرشان دادگاه‌های عالیتری نیز هست. ولی اینجا اینطور نیست، لااقل در زمان فرمانده سابق اینطور نبود. راست است که فرمانده جدید نشان داده است که بسیار میل دارد در امور قضائی من دخالت کند ولی من تا حال توانسته‌ام دستش را کوتاه نگاهدارم و امیدوارم که بعدها هم خواهم

توانست . شما مایلید جریان این دادرسی برایتان شرح داده شود، مثل همه دادرسیهای دیگر ساده است. بامداد امروز سروانی بمن اطلاع داد که این آدم که بخدمتگزاری او در خانه اش گماشته شده است و جلوی در اطاقش میخوابد، هنگامیکه میبایستی وظیفه خود را انجام دهد خوابیده بود . وظیفه او این است که سر هر ساعت از خواب برخیزد و جلوی در اطاق سروان سلام بدهد . در واقع این وظیفه دشواری نیست ، وانگهی ضروری نیز هست چون این آدم باید همانقدر برای کشیک دادن حاضر و آماده باشد که برای انجام خدمتهای خانگی . شب گذشته سروان خواست ببیند که گماشته اش وظیفه خود را درست انجام میدهد یا نه . سر ساعت دو در را باز کرد دید گماشته اش چمپاتمه زده خوابیده است . شلاق خود را برداشت و بسرو رویش نواخت . ولی این آدم بجای اینکه برخیزد و از ارباب خود پوزش بخواهد پاهای او را گرفته تکانش داد و فریاد زد : «شلاقترا بینداز و گرنه تورا لقمه چیم خواهم کرد!» - اینست جریان واقعه يك ساعت قبل سروان پیش

من آمد . من اظهاراتش را یادداشت کردم و فی المجلس حکم صادر نمودم . بعد دستور دادم سر بازارا بزنجیر بکشند . مطلب خیلی ساده است . اگر من اول این آدم را میخواستم و از او پرسشهایی میکردم غیر از اشتباه و ابهام نتیجه‌ای بدست نمی‌آمد . بعید نبود که دروغ بگوید و اگر من موفق میشدم دروغهایش را رد کنم بجای آنها دروغهای دیگری تحویل میداد . اکنون من بر او چیره هستم و دیگر ولش نخواهم کرد . موضوع برای شما روشن شد؟ وقت میگذرد . تا حال میبایستی اعدام شروع شده باشد و من هنوز شرح ماشین را هم پایان نرسانده‌ام . « افسر سیاح را مجبور کرد دوباره بنشیند . نزدیک ماشین رفت و شروع کرد: « بطوریکه ملاحظه میکنید دارخیش بنفراخوراندام آدمی درست شده است .

این دارخیش برای بالا تنه و این دارخیش‌ها برای پاهاست . برای سر فقط همین سیخ کوچک است . کاملاً متوجه شدید ؟ « افسر بوضعی که او را برای دادن مشروحترین توضیحات آماده نشان میداد بامهربانی برابر

سیاح خم شد .

سیاح بروها را درهم کشیده بدارخیش نگاه میکرد . آنچه دربارهٔ روش دادگستری باو گفته شده بود ویرا راضی نمیکرد . واو ناگزیر بود پیوسته بخاطر آورد که آنجا سرزمین محکومین است ، جائی که اقدامات استثنائی در آن ضروریست و روح نظامی باید بر کوچکترین چیزی حاکم باشد . وانگهی او امیدوار بود که فرماندهٔ جدید ، بی شک ، ولی بکندی ، در آنجا روش تازه ای برقرار خواهد کرد و این روش تازه را فکر کوتاه افسر نمیتوانست بپذیرد . سیاح در پی این اندیشه ها پرسید : « آیا فرمانده در مراسم اعدام حضور می یابد ؟ » افسر از این پرسش غیر مترقب ، بر آشفت و سیمای محبت آمیز او گرفته شد ، گفت : « معلوم نیست ، برای همین است که باید عجله کنیم . من حتی ناچارم توضیحاتم را به اختصار برگزار کنم . ولی فردا صبح همینکه ماشین را پاك کردند - تنها عیب این ماشین اینست که زیاد کثیف میشود - من میتوانم به گفته های امروز چیزهای مشروحتری بیفزایم . عجالاً

به گفتن ضروری ترین چیزها اکتفا میکنم . - همینکه محکوم روی بستر دراز کشید و بستر شروع بلرزیدن کرد دارخیش روی جسم محکوم پائین می آید و خود بخود بالای آن قرار می گیرد بقسمی که نوک سوزنها تقریباً به سطح بدن محکوم مالیده میشود . همینکه موضع گرفته شد این نوار فولادی کشیده میشود و مانند میله ای سفت می گردد، آنوقت کار ماشین آغاز میشود. يك آدم بی اطلاع، از خارج اختلافی بین کیفرهای گوناگون نمی بیند. دارخیش ظاهراً یکنواخت کار میکند و بر اثر لرزش ، سیخهای خود را در جسم محکوم که بنوبه خود از تکان بستر میلرزد فرو میبرد . برای اینکه هر کسی بتواند در اجرای حکم نظارت داشته باشد دارخیش را از شیشه درست کرده اند این کار هنگام نصب سوزنهای دارخیش اشکالات فنی پیش آورده بود که پس از آزمایشهای بسیار برطرف شده است . ما از زیر بار هیچ زحمتی شانه خالی نکردیم اکنون بواسطه شفافی شیشه هر کسی به آسانی می تواند ببیند نقشها چگونه بر بدن محکوم نگاشته میشود. نه میخواهید

پیشتر تشریف بیاورید و سوزنها را واری کنید؟»

سیاح دوباره از جایش آرام برخاست. پیشتر آمد و روی دارخیش خم شد. افسر گفت: «ملاحظه کنید، اینجا دو جور سوزن به وضع پیچیده ای قرار گرفته است. پهلوی هر سوزن دراز سوزن کوچکی نیز کار گذاشته اند. سوزن بزرگ است که مینویسد. از سوزن کوچک برای شستن خون و خوانا نگاهداشتن نوشته، آب فوران میکند. آب که بواسطه آمیختن با خون سرخ رنگ شده است در جویهای کوچک جاری میگردد و سر انجام به این شاه نهر میریزد و بوسیله لوله تخلیه به گودال برده میشود.» افسر با انگشت راهی را که آب و خون باید پیمایند نشان میداد و برای اینکه تصویر آنرا مجسم کرده باشد با حرکت دستها مایع را دم دهانه لوله های تخلیه جمع میکرد. سیاح سرش را بالا کرد و دستش را کورمال کورمال به پشت سر خود دراز نمود چون میخواست به جای خود برگردد. در این موقع با

وحشت تمام دید که محکوم نیز دعوت افسر را برای تماشای دارخیش پذیرفته است . محکوم اندکی سرباز خواب آلوده را به روی زمین کشانیده بود و روی آلت شیشه ای خم شده هاج و واج در پی چیزی میگشت که هم اکنون افسر و سیاح آنرا ملاحظه کرده بودند . ولی بخوبی معلوم بود که کوشش او به جایی نمیرسد زیرا نتوانسته بود چیزی از توضیحات افسر بفهمد . به این ور و آن ور خم میشد نگاهش پیوسته سراسر آلت بزرگ شیشه ای را میپیمود سیاح میخواست محکوم را کنار بزند زیرا کاری که او میکرد ظاهراً سزاوار مؤاخذه بود . افسر با يك دست سیاح را گرفت و با دست دیگر از خاکریز کلوخی برداشته به جانب سرباز انداخت . سرباز چشمهایش را با حرکتی ناگهانی بالا کرد و متوجه کاری که محکوم جرأت انجام آنرا به خود داده بود شد . تفنگش را پرت کرد و خشم آلود بر زمین استوار نشست و محکوم را چنان سخت به عقب کشید که

بیکباره به پشت سرنگون کرد . پاهای محکوم درهم پیچیده زنجیرها را بصدا در آورد . افسر داد زد : « بلندش کن ! » زیرا میدید که توجه سیاح زیاد به جانب محکوم منحرف شده است . سیاح از کنار دارخیش رفت زیرا دیگر بدان توجه نداشت و به چیزی غیر از آنچه بر سر محکوم می آمد علاقه مند نبود . افسر دوباره فریاد کرد : « با او مدارا کن ! » و خودش ماشین را دور زد ، زیر بغل محکوم را گرفت و او را پس از آنکه چندین بار بروی پاهای بسته شده اش لغزید ، به کمک سرباز بلند کرد .

وقتی افسر پیش سیاح برگشت سیاح گفت : « حالا دیگر من همه چیز را میدانم . » افسر گفت : « بله ، ولی هنوز مهمترین چیزها مانده است » ، و بازوی سیاح را گرفته چیزی را در بالا به او نشان داد : « آن بالا ، توی خالکوب يك عده چرخ دنداندار قرار گرفته است که حرکت دارخیش زیر

فرمان آنهاست . این چرخها بر حسب نقشی که در حکم قید شده است تنظیم^{۱۱} میشوند . من هنوز همان نقش فرمانده سابق را بکار میبرم این ها . . . » ، - افسر چند برگ کاغذ از کیف چرمی بیرون آورد « بدبختانه من نمیتوانم این کاغذها را بدست شما بدهم ، این گرانبها ترین چیزی است که من دارم . بنشینید ، من آنها را از این جا به شما نشان خواهم داد . از همین جا هم شما بخوبی میتوانید همه آنها را ببینید . « اولین ورقه را نشان داد . سیاح خواست برای سپاسگزاری چیزی بگوید ولی جز یکعده خطهای در هم پیچیده که چندین بار یکدیگر را قطع میکردند چیز دیگری نمیدید . این خطها چنان فشرده بهم روی کاغذ را پوشانده بودند که قسمت های سفید را به دشواری میشد تمیز داد . افسر گفت : « بخوانید » ، سیاح گفت : « نمیتوانم » ، افسر گفت : « این که خواناست . » سیاح که خود را کنار میکشید گفت : « واقعاً این يك هنر تمام عیار

است . ولی من نمیتوانم آنرا بفهمم . افسر گفت :
 « آری ، این سرمشق خوشنویسی دانش آموزان نیست . »
 خندیده کیف چرمیش را در جیب گذاشت . « باید
 این ورقه ها را مدتی مطالعه کرد بالاخره شما هم
 موفق به خواندن آنها خواهید شد . البته این که
 نباید نوشته ساده ای باشد و نباید فوراً آدم را بکشد
 بلکه باید بطور متوسط پس از دوازده ساعت او را
 بهلاکت برساند . سخت ترین موقعها برای ساعت ششم
 قرار داده شده است . پس باید دور و بر نوشته
 پارافهای بسیاری شده باشد . خود متن مانند کمر بند
 باریکی بدن محکوم را احاطه میکند . قسمتهای
 دیگر بدن مخصوص نقشهای زینتی است . حالا میتوانید
 به ارزش کار دارخیش و این دستگاہ رویهمرفته ، پی
 ببرید ؟ - نگاه کنید ! » بالای نردبان جست ،
 چرخ را گرداند و به طرف آنهاییکه پائین ایستاده
 بودند فریاد زد : « مواظب باشید ، کنار بروید ! »
 و همه دستگاہ بکار افتاد . اگر چرخ خرخر نمیکرد

کار همه قسمتها بسیار رضایت بخش بود . افسر مثل اینکه چرخ معیوب غافلگیرش کرده باشد با مشت آنرا تهدید کرد و به رسم عذر خواهی از سیاح دستها را از هم باز نمود . و برای اینکه کار دستگاه را از پائین ببیند ، با شتاب بزیر آمد . باز چیز دیگری بود که درست کار نمیکرد و او تنها کسی بود که به آن پی برده بود . دو باره بالا رفت و با هر دو دست چیزی را در خالکوب جا بجا کرد . برای اینکه تندتر خود را پائین برساند بجای بکار بردن نردبان بر روی میلهٔ برنجی سر خورد و برای اینکه در میان سر و صدای ماشین سیاح بتواند حرفهای او را بشنود دم گوشش با شدت خارق - العاده ای فریاد زد : « طرز کار ماشین را فهمیدید؟ » درخیش شروع بنوشتن میکند . همینکه اولین نقش را بر پشت محکوم نگاشت قشر پنبه جسم را گردانده و آنرا آرام به پهلو میغلطانند تا قسمتی که هنوز دست نخورده مانده است به اختیار درخیش در آید . ضمناً

قسمتهای نقش شده بروی پنبه قرار میگیرد . و این پنبه که به طرز خاصی تهیه شده است خون را فوراً بند میآورد و از متن نوشته نقش گود تری تهیه میکند. در این لحظه چنگکهای لبه دارخیش پنبه‌های روی زخم را میکند و در همان حال که جسم به گشتن ادامه میدهد پنبه به درون گودال میافتد و دارخیش میتواند کار خود را از سر گیرد . باین ترتیب در مدت دوازده ساعت نقش‌ها به گودی بیشتری نفوذ میکنند . در شش ساعت اول وضع حیاتی محکوم تقریباً مانند پیش است فقط وی احساس درد میکند . دو ساعت پس از شروع کار ، دهن بند برداشته میشود چون محکوم دیگر نیروی فریاد زدن ندارد . اینجا ، از طرف سر ، در این لگن که با برق گرم میشود شوربای داغ میریزند و محکوم اگر دلش خواست میتواند تا جائیکه بوسیله زبان برایش مقدور است از آن بخورد . تاکنون دیده نشده است که کسی از خوردن شوربا بگذرد ، من حتی يك نفر را هم ندیده‌ام و در این زمینه تجربه من

بس وسیع است . فقط سر ساعت ششم است که محکوم
مپل خوردن را از دست میدهد . آنوقت من بنا -
بمعمول زانو بزمین میزنم و آنچه را میگذرد تماشا
میکنم . کم اتفاق میافتد که محکوم لقمه آخر را فرو
ببرد ، فقط آنرا در دهان میگرداند و بدون گودال
تف می کند و آنوقت من برای این که تفش بصورت
نخورد خودم را خم میکنم . نمیدانید در ساعت ششم
چه آرامشی بمحکوم دست میدهد ! هوشیاری مانند
خورشیدی که در حال برآمدن است اول از دور و بر
چشمها پدیدار میشود سپس سراسر چهره را فرا میگیرد
بقسمی که نابیناترین اشخاص می توانند آنرا درك کنند.
این منظره چنان گیراست که ممکن است مارا وادار
کند که خودمان را با محکوم بزیر دارخیش بیندازیم.
در حقیقت جز این پیش آمد دیگری نمیشود . فقط
محکوم شروع بتشخیص دادن نوشته می کند و دهانش
بوضعی درمی آید که گوئی وی مشغول گوش دادن است.
شما دیدید که تشخیص دادن نوشته با چشم آسان نیست،

محکوم ما از روی زخمهای بدنش آنرا کشف میکند .
 مسلماً این کار بزرگی است و برای انجام آن محکوم
 شش ساعت وقت لازم دارد . آنگاه دارخیش جسم محکوم
 را سوراخ سوراخ می کند و بدون گودال می اندازد .
 جسم با صدای خفیف در آب مخلوط با خون و پنبه فرو
 می افتد . دیگر حکم اجرا شده است و ما ، - من و سرباز -
 مشغول بخاک سپردن جسد میشویم . «

سیاح با دقت تمام به سخنان افسر گوش داده بود ،
 دستها را در جیب نیم تنه خود فرو کرده به کار ماشین
 می نگرست . محکوم نیز بی آنکه چیزی سردر بیاورد
 نگاه می کرد . برای پیروی از حرکت نامنظم سوزنها
 اندکی خم میشد . در این موقع سرباز به اشاره افسر
 پیراهن و شلوار محکوم را از پشت باکارد جر داد .
 لباسهای محکوم پائین افتاد . محکوم که بفکر پوشاندن
 خود بود خواست خم شود و لباسهای خود را که بطرف
 پائین می لغزید بالا بکشد ولی سرباز او را بلند کرد و
 آخرین تکه رختش را از تنش بدر آورد . افسر ماشین

را از کار بازداشت . در میان خاموشی که اینک برقرار شده بود محکوم را به زیر دارخیش جا دادند. زنجیرهایش را باز کردند و بجای آنها تسمه‌ها را محکم کار گذاشتند در لحظه نخست این کار ظاهراً برای محکوم تا حدی آسایش بخش بود ، آنگاه دارخیش کمی پائین تر آمد زیرا محکوم مردی لاغر اندام بود . همینکه نوک سوزنها به تن محکوم خورد لرزشی از روی پوستش گذشت . هنگامی که سرباز سرگرم بستن دست راست محکوم بود محکوم دست چپ خود را بالای گودال دراز کرد بی آنکه بداند به کدام طرف است ولی دستش بطرف سیاح دراز شده بود . افسر پیوسته به سیاح دزدیده نگاه می کرد گوئی اکنون که طرز ماشین یا لااقل چیزهای مهم آنرا توضیح داده بود میخواست از وجنات سیاح به اثری که اعدام در او میبخشد پی ببرد .

تسمه‌ای که برای بستن مچها بود پاره شد . ظاهراً سرباز آنرا زیاد کشیده بود . افسر ناگزیر بکمک سرباز شتافت . سرباز تکه تسمه پاره شده را به او نشان داد .

افسر نزدیک سرباز شد ، در حالیکه رویش را بطرف سیاح برگردانده بود گفت : « این ماشین از قطعات بیشماری تشکیل یافته است و ممکن است در گوشه و کنارش چیزی بشکند یا پاره شود ولی برای این چیزها نباید گذاشت توجه ما از کیفیت معمولی اعدام منحرف گردد . فوراً میتوان به جای تسمه چیز دیگری گذاشت من از يك زنجیر استفاده میکنم . البته به ظرافت حرکت ماشین مخصوصاً برای دست راست آسیب وارد خواهد آمد. » و هنگامیکه مشغول بستن زنجیر بود گفت : « برای نگاهداری ماشین وسایل ما اکنون خیلی محدود است در زمان فرمانده پیشین تنها برای همین منظور پول مخصوصی در اختیار من بود در اینجا مخزنی بود که همه جور لوازم یدکی را میشد از آن گرفت . من به اسراف خود اعتراف میکنم . البته منظورم زمان سابق است نه حالا ، و فرمانده جدید که برای مبارزه با تأسیسات کهن هر چیزی را دستاویز قرار میدهد نیز آنرا تصدیق دارد . اکنون فرمانده بودجه ماشین را تابع مقررات اداری خود

کرده است و اگر من بفرستم و يك تسمه نو بخواهم باید تسمه پاره شده را بعنوان مدرک نشان بدهم ، و تازه لوازم نو را هشت روز بعد به من تحویل میدهند ، آنهم از پست-ترین جنسها است و چندان بدرد نمیخورد . در این مدت من چه جور میتوانم ماشین را بکار بیندازم ؟ کسی فکر این چیزها را که نمیکند .»

سیاح چنین می اندیشید : همیشه مداخله و اظهار نظر در اموری که ب ما ربطی ندارد کار دقیقی است. او نه از ساکنین جزیره محکومین بود و نه تابع دولتی که این جزیره بدان تعلق داشت . و اگر میخواست درباره روش اعدام نظری اظهار کند و یا حتی با آن مخالفتی نشان دهد ممکن بود به او بگویند : «شما یکنفر بیگانه هستید ، ساکت باشید .» در این باره پاسخی نداشت و جز تأیید کار دیگری نمیتوانست بکند . زیرا اگر دخالتی میکرد مرتکب عملی میشد که با منظورش متضاد بود او فقط برای مطالعه سفر میکرد نه برای دادن کمترین تغییری در سازمان قضائی کشورهای بیگانه. ولی در اینجا

جریان امور او را سخت به مداخله و امیداشت. بیداد گرانه بودن روش دار گستری و انسانی نبودن طرز اعدام آشکار بود. کسی نمیتوانست گمان برد که عمل سیاح برای سود شخصی خود اوست. در حقیقت، محکوم برای سیاح مردی بیگانه بود، هموطن او نبود و کسی بود که هرگز حس دلسوزی را بر نمایانگیخت. سیاح خود بوسیله مقامات عالیه توصیه شده بود و در اینجا از او بامهربانی تمام پذیرائی میکردند و اگر او را به تماشای این اعدام خوانده بودند جاداشت تصور کرد که میخواسته اند عقیده او را در باره این روش بدانند. و اگر بخاطر بیاوریم که فرمانده جدید هواخواه این روش نبود و با افسر رفتار مخالفت-آمیز داشت چنین گمانی بیشتر به حقیقت نزدیک مینمود. علاوه بر اینها اظهارات افسر نیز تأیید کاملی بر درستی این تصور بود.

در این موقع سیاح دید که افسر از خشم فریادی بر کشیده است. وی تازه به زحمت دهن بند را در دهان محکوم فرو کرده بود. ولی محکوم که به تهوع مقاومت

ناپذیری دچار شده بود چشمها را بست و قی کرد . افسر برای اینکه دهن بند را از دهان محکوم بیرون آورد باشتاب وی را به عقب کشید ، سپس سر محکوم را به سمت گودال گردانده او را بلند کرد . ولی دیگر کار از کار گذشته بود ، قی بروی ماشین جریان داشت . افسر که سخت خشمگین شده بود ، در حالی که میله‌های برنجی را تکان میداد ، قرقرکنان گفت : « همه اینها تقصیر فرمانده است . ماشین مرا مثل طویله‌ای به کثافت میکشند . » با دست لرزان این پیش آمد را به سیاح نشان میداد : « من چه ساعت‌های درازی کوشیدم به فرمانده بفهمانم که يك روز پیش از اعدام نباید هیچ جور خوردنی به محکوم داده شود . ولی تغییر فکر جدید به این حرفها اعتنا ندارد و طرفدار ترحم است . پیش از آنکه محکوم را باینجا بیاورند زنان پیرامون فرمانده به او تا گلو شیرینی خورانده اند . کسی که در همه عمر خوراکش ماهی گندیده بود حالا ببینید به او شیرینی بدهند ! خوب ، شاید بشود این را پذیرفت ، من مانعی

نمیبینم ، ولی چرا به من يك دهن بند نو نمیدهند ، سه ماه آزرگار است كه تقاضا میكنم ؟ چگونه میتوان این نمد را كه بیش از صد نفر مكیده اند و در دم مرگ گاز گرفته اند بی احساس نفرت در دهن گذاشت ؟ »

محكوم سرش را پائین انداخته بود. حالتش رضایت و آسودگی خاطر او را نشان میداد. سرباز با پیراهن محكوم ماشین را پاك میكرد. افسر به طرف سیاح آمد. نمیدانم سیاح از پیش چه احساسی کرده بود كه گامی به عقب رفت ، ولی افسر دستش را گرفته او را به كناری برد و گفت : « من میخواهم چند كلمه محرمانه با شما صحبت كنم ، اجازه میفرمائید ؟ » سیاح گفت : « البته ، و با وضعی دقیق چشمها را بزیر انداخت .

افسر گفت : « این روش دادرسی و این اعدامی كه ملاحظه کرده اید اکنون در این سرزمین هیچ هواخواه علنی ندارد . تنها نماینده آن منم و درعین حال من یگانه نماینده میراث فرمانده سابق نیز هستم . من دیگر نمیتوانم فكر تكمیل این روش را بكنم ، همه نیرویم را بكار میبرم

تا مگر آنچه را موجود است نگاه بدارم . در زمان حیات فرمانده سابق این جزیره از هواخواهان او پر بود. اندکی از فصاحت بیان فرمانده سابق در من هست ولی قدرت و نفوذ او را ندارم. بهمین جهت است که طرفدارانش از هواخواهی خود دست کشیده اند . هنوز هم کسان بسیاری هستند ولی هیچکدامشان جرأت ندارند به فکر خود اعتراف کنند . اگر امروز ، روز اعدام ، شما وارد کافه ای بشوید و به آنچه دور و بر شما گفته میشود گوش دهید شاید غیر از حرفهای متضاد چیز دیگری نشنوید . بی شک این حرفها بیشتر از منظور من پشتیبانی میکند. ولی با فرمانده کنونی و عقاید او این حرفها برای من قابل استفاده نیست . من از شما میپرسم : آیا این اثر بزرگ که حاصل يك عمر زحمت است ، - افسر ماشین را نشان میدهد - باید از میان برود برای اینکه فرمانده وزنانی که او را زیر نفوذ خود قرار داده اند اینطور مایلند ؟ آیا کسی میتواند چنین چیزی را اجازه بدهد ؟ ولو بیگانهای که فقط برای چند روز به این جزیره آمده باشد ؟ فرصت را نباید از دست داد . برضد

روش من اقداماتی در جریان است . تا کنون جلسه‌های بسیاری در ستاد فرماندهی تشکیل شده است که مرا برای شرکت در مذاکرات آنها دعوت نکرده‌اند . پیش از بازدید امروز شما هم قضایا برای من روشن بود و اکنون روشن‌تر شد . آنها مردم پستی هستند و شما را به عنوان جلودار فرستاده‌اند، شما را که بیگانه هستید . سابقاً اعدام چقدر با امروز فرق داشت، یک روز پیش از انجام مراسم آن سرتاسر این دره از جمعیت پر بود . همه مردم می‌آمدند ، تنها برای تماشا . صبح زود فرمانده با زنهایش در اینجا حاضر میشد . موزیک نظامی همه اردو را بیدار میکرد . وقتی همه چیز آماده میشد من گزارش خود را بعرض میرساندم . مردم - هیچ کارمند عالی رتبه‌ای حق نداشت غیبت کند - با نظم و ترتیب به گرد ماشین صف میکشیدند . این توده صندلیهای حصیری بقایای ناچیزی از آن دوره است . ماشین تازه پرداخت شده میدرخشید و تقریباً در هر اعدامی من یدکیهای نو بکار میبردیم . جلوی چشم صدها تماشاچی - همه آنها از اینجا

تا دم خا کریزروی پنجه پا میایستادند - محکوم با دست خود فرمانده بهزیر دارخیش خوابانیده میشد . کاری که امروز سرباز ساده‌ای حق دارد بکند سابقاً کار خود من ، کار رئیس دادگاه ، بود و از آن بسی مفتخر بودم . آنگاه اعدام آغاز می‌گشت ! هیچ صدای نابهنگامی مزاحم کار ماشین نمیشد . بعضی‌ها حتی دیگر نگاه هم نمی‌کردند ، روی شن دراز می‌کشیدند . همه میدانستند : حالا عدالت دارد اجرا میشود . در میان خاموشی غیر از صدای ناله محکوم که بوسیله نمد خفه شده بود صدای دیگری شنیده نمیشد . امروز دیگر ماشین آن توانائی را ندارد که ناله چنان سختی از محکوم بدر آورد که نمد نتواند آن را خفه کند . سابقاً سوزنها در وقت کار قطره قطره ماده قلیائی می‌چکاندند ولی امروز دیگر ما نمیتوانیم این ماده را بکار ببریم . آنگاه ساعت ششم فرا میرسید! ممکن نبود آرزوی همه آنها را که میخواستند جلوتر بایستند برآورد . فرمانده از بس مهربان بود پیش از همه چیز امر می‌کرد با کودکان مدارا کنند ، من بمناسبت شغلم

همیشه میبایستی حضور داشته باشم . غالباً در همینجا ، با دو کودک که یکی را در بغل راست و دیگری را در بغل چپ می‌گرفتم به روی پاشنه‌ها مینشستم . اوه ! نمیدانید ما چگونه بانتظار تبدیل شکل محکوم ، که سیمای شکنجه دیده‌اش را روشن میکرد کمین میکردیم و چه سان گونه‌های خود را برابر اشعه عدالتی که سرانجام بدان رسیده بودیم و به تندی میگذشت ، قرار میدادیم ! رفیق ، چه زمانی بود ! « در حقیقت افسر فراموش کرده بود کی جلویش ایستاده است ، دست در گردن سیاح کرد و سر خود را بروی شانه‌اش گذاشت . سیاح بسیار ناراحت بود . از بالا نگاهی که تنگ حوصلگی او را نشان میداد به افسر انداخت . سرباز کار پاک کردن ماشین را به پایان رسانیده بود . پارچی آورد و از آن مقداری شوربا بدرون لگن ریخت . همینکه محکوم ، که ظاهراً حالش درست بجا آمده بود ، شوربا را دید به زبان زدن آن پرداخت . سرباز پیوسته او را عقب میزد زیرا شوربا برای چندی بعد بود . ولی مسلماً سرباز خود نیز مرتکب بی انضباطی

میشد: دستهای کثیف خود را توی لگن فرو میبرد و زیر نگاههای محکوم که آزرگرسنگی از آن میبارید شوربا میخورد.

افسر زود دنباله صحبت خود را گرفت: « من نمیخواستم باعث افسردگی شما شوم. خودم میدانم که امروز فهماندن روزگار سابق غیر ممکن است. وانگهی ماشین همچنان کار می کند و محتاج کسی نیست. هر چند در این دره یکه و تنهاست برای خودش مشغول کار است. در پایان، جسد همان پرش آرام و بی سر و صدا را به درون گودال انجام میدهد اگر هم مردم بی شماری مانند مگس به دورش هجوم نیاورده باشند. سابقاً ما مجبور شده بودیم نرده محکمی لب گودال بکشیم، حالا مدتی است که این نرده خراب شده است.»

سیاح میخواست روی خود را از افسر بر گرداند لذا بی سبب به اطراف نگاه می کرد. افسر میپنداشت که سیاح سرگرم تماشای فضای تهی دره غیر مسکون است. دستش را گرفت و برای اینکه نگاه او را

دوباره بر خود بیندازد به دورش گشت و پرسید: « شما هیچ به این رسوائی توجه کردید؟ »

سیاح همچنان خاموش بود. افسر لحظه‌ای از او دور شد، پاها را از هم باز نموده دستها را در جیب فرو کرد، بی آنکه چیزی بگوید چشمها را به زمین دوخته بود. سپس به سیاح لبخند گرمی زده گفت: « دیروز وقتی فرمانده شما را به تماشای اعدام دعوت کردم من پهلوئی شما ایستاده بودم و دعوتش را شنیدم. هرچند فرمانده برای مخالفت با من به اندازه کافی تواناست ولی آن جرأت را ندارد. میخواهد مرا در معرض قضاوت شما که قضاوت يك فرد برجسته خارجی است قرار دهد. حسابش دقیق است، شما دو روز بیشتر نیست که در این جزیره هستید، فرمانده سابق را نمیشناختید، با دنیای افکار او آشنا نبودید. شما با شیوه تفکر اروپائی خو گرفته اید و شاید در اصل با کیفی اعدام بوسیله ماشین مخالف باشید. بعلاوه شما در اینجا می بینید که اعدام چگونه صورت

میگیرد ، بی همکاری مقامات رسمی ، به وضعی غم‌انگیز و با ماشینی که اندکی هم اسقاط است لذا (از دریچهٔ فکر فرمانده) امید بسیاری هست که روش من در در نظر شما نا درست جلوه کند . در این صورت شما (البته حرفم همچنان از دریچهٔ فکر فرمانده است) نظر خودتان را پنهان نخواهید کرد زیرا عقاید شما محکم و سنجیده است و شما بدان اعتماد دارید . شما عادات و رسوم ملت‌های بسیاری را دیده اید و پی برده - اید که باید آنها را محترم شمرد . بهمین جهت ، برعکس کاری که شاید در کشور خودتان می‌کردید ، برای ابراز مخالفت با من جار و جنجال بزرگی راه نخواهید انداخت . ولی برای فرماندهٔ ما خودداری شما آنقدرها مهم نیست . کافی است از روی شنابردگی اظهاری بکنید ، یا کلمه‌ای بدون تفکر از دهانتان بیرون بیاید ، همینقدر که در ظاهر نظریات او را تأیید کند دیگر اهمیت ندارد که مطابق عقیدهٔ شما هم هست یا نه . او سؤال‌هایش را با حیلۀ هر چه تمامتر

از شما خواهد کرد ، من کاملاً مطمئنم . خانمهایش دور تا دور خواهند نشست و گوشهایشان را تیز خواهند کرد شما حرفهایی از این قبیل خواهید زد : در کشور ما روش دادرسی با اینجا فرق دارد و یا ، در کشور ما پیش از صدور حکم به متهم اجازه دفاع میدهند یا ، در کشور ما کیفرهای دیگری غیر از اعدام هست یا ، در کشور ما فقط در قرون میانه شکنجه مرسوم بود . همه این تذکرات بهمان اندازه که شما میپندارید بجاست ، این تذکرات بیغرضانه‌ای است که به روش من آسیبی وارد نمیسازد . ولی باید دید فرمانده آنرا چگونه تلقی خواهد کرد . من از هم اکنون فرمانده دلیر را میبینم که صدایش را کنار زده به سوی بالکون میشتابد ، خانمهایش را میبینم که در پی او میدوند ، صدایش را میشنوم - خانمها صدای او را غرش تندر میدانند - آنگاه فرمانده بر میخیزد و میگوید : « جهانگرد ارجمندی از اهالی باختر زمین که مأمور مطالعه روش دادرسی همه کشورهاست ، اظهار داشته است که روش سابق ما روشی غیر انسانی است . البته پس

از نظری که از طرف چنین شخصیت برجسته‌ای اظهار شده است برای من ممکن نیست که در باره این روش اغماض روا دارم ، بنا براین از امروز حکم میکنم - و غیره و غیره « شما میخواهید اعتراض کنید که چنین اظهاری نکرده اید ، روش من به نظر شما غیر انسانی نیامده است و بعکس شما کاملاً معتقدید که این روش برای شئون بشری انسانی‌ترین و شایسته‌ترین روشهاست . بعلاوه این ماشین مورد تحسین شما واقع است . - ولی دیگر کار از کار گذشته است . شما نمیتوانید به بالکون ، که پر از خانم‌ها است ، راه بیابید . شما میخواهید توجه را بسوی خود جلب کنید . میخواهید فریاد بکشید ولی دست زنانه‌ای دهانتان را میبندد - دیگر کار من و کار اثر فرمانده سابق ما ساخته است . »

سیاح ناگزیر شد جلوی لبخند خود را بگیرد . کاری که آنهمه مشکل گرفته شده بود پس اینهمه آسان بود . به رسم پوزش گفت : « شما درجه نفوذ

مرا بسی بالا تر از آنچه هست فرض میکنید . فرمانده
سفرشنامه مرا خوانده است و میداند که من در روشهای
دادرسی بصیرتی ندارم . اگر قرار بشود نظری اظهار
کنم نظری صرفاً خصوصی خواهد بود و بهیچوجه از
از نظر هر تازه وارد دیگری مهمتر نیست . بهر جهت
عقیده من پیش عقیده فرمانده که تصور میکنم
در این سرزمین محکومین اختیارات بسیار وسیعی
دارد ، بسی ناچیز است . اگر عقیده او در باره روش
شما همان باشد که اظهار کرده اید میترسم که پایان
عمر این روش نزدیک باشد و فرمانده به کمک ناچیز
من نیازمند نخواهد بود . «

آیا حالادیگر افسر میفهمید؟ نه هنوز هم نمیفهمید.
سرش را به سرعت تکان داد . نگاهی تند به پشت سر خود، به
محکوم و سرباز افکند . آنها از ترس بر خود لرزیدند
و فوراً از خوردن دست کشیدند . افسر پیش سیاح آمد ،
بی آنکه به رویش نگاه کند ، در حالیکه چشمها را
به يك چیز جزئی از لباس وی دوخته بود ، یواشتر

از سابق گفت : « شما فرمانده را نمیشناسید . در مقابل او و همه ما ، شما - از این عبارت معذرت میخواهم - میشود گفت آدم ساده‌ای هستید . باور کنید، آنطوریکه باید نمیتوان پایه نفوذ شما را سنجید . من وقتی دانستم شما تنها در مراسم اعدام حضور مییابید از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم . این اقدام فرمانده بر ضد من متوجه بود و حالا من از آن به سود خودم استفاده میکنم . شما توضیحات مرا بی مزاحمت پیچ‌پیچ مردم یا نگاههای تحقیرآمیز آنها - اگر مردم اینجا جمع شده بودند شما از این مزاحمت در امان نبودید - شنیده اید . شما ماشین را دیده اید و حالا تصمیم دارید در مراسم اعدام حاضر شوید . البته دیگر قضاوت شما قطعی است . واگرشکی برای شما مانده باشد با دیدن اعدام برطرف خواهد شد . خواهش من از شما این است : به من در مقابل فرمانده کمک کنید ! »

سیاح نگذاشت افسردیگر چیزی بگوید، با تعجب گفت : « من چگونه میتوانم به شما کمکی بکنم ؟ همانقدر که زیان من به شما نا چیز میتواند باشد ، کمک

من نیز ناچیز است . »

افسر گفت : « شما میتوانید ، سیاح با وحشت
 میدید که افسر مشتپایش را گره می کند . افسر باز
 با التماس بیشتری گفت : « شما میتوانید . من نقشه‌ای
 دارم که باید با موفقیت اجراء شود . شما تصور میکنید
 که نفوذ شما کافی نیست ، من میدانم که کافی است .
 فرض میکنیم که حق با شماست : آیا لازم نیست حتی با
 وسائل ناقص کوشید تا مگر بتوان این تأسیسات را زنده
 نگاهداشت ؟ نقشه مرا گوش کنید . برای اجرای آن
 پیش از همه چیز لازم است که شما امروز از آنچه در
 باره این تأسیسات میاندیشید کلمه‌ای بر زبان نرانید و تا
 از شما مستقیماً سؤالی نکرده اند بهیچ وجه نباید راجع
 به آن حرفی بزنید . اظهارات شما باید کوتاه و نامشخص
 باشد ، طوری که بتوان پی برد که برای شما دشوار است
 در این خصوص چیزی بگوئید و اگراه دارید . و اگر
 بنا شود روزی آشکارا حرفتان را بزنید همه را بباد دشنام
 خواهید گرفت . من تقاضا ندارم که شما دروغ بگوئید .

هرگز! فقط پاسخهایتان کوتاه و مختصر باشد: آری اعدام را دیده‌ام، یا: بله، همه توضیحات را شنیده‌ام، فقط و فقط همین. از این بیشتر نباید چیزی بگوئید. اگر مفهوم اکراهی که از خود نشان می‌دهید در جهت تمایلات فرمانده هم نباشد باز مورد تفسیرهای بسیار واقع خواهد شد. البته او این تفسیرها را کاملاً تحریف خواهد کرد و برای آنها معنائی موافق میل خود خواهد تراشید: این است اساس نقشه من. فردا در ستاد فرماندهی به ریاست فرمانده جلسه مهمی که تمام کارمندان عالی‌رتبه در آن شرکت خواهند کرد تشکیل میشود. البته فرمانده توانسته است این جلسه‌ها را به صورت نمایش باشکوهی درآورد. تالاری ساخته اند که همیشه پر از تماشاچی است. من مجبورم در این جلسه شرکت کنم و وقتی فکرش را میکنم از شدت نفرت چند شم میشود. لابد شمارا هم به این جلسه دعوت خواهند کرد. اگر امروز با نقشه من موافقت کنید این دعوت به در خواست تضرع آمیزی مبدل خواهد گشت. ولی اگر پاره‌ای از دلائل

شرح ندادنی شما را دعوت نکردند ، شما باید این دعوت را از آنها بخواهید ، شکی نیست که دعوت خواهید شد. در نتیجه ، فردا شما در جایگاه مخصوص فرمانده پهلوئی خانمها خواهید نشست . فرمانده برای اینکه مطمئن شود که شما در آنجا هستید بیشتر اوقات به سوی شما نگاه خواهد کرد . پس از یکرشته مذاکرات بیهوده ، مضحك و حساب شده برای تالار - این تالار غالباً از ساختمانهای ساحلی است و پیوسته ساختمانهای تازه ای به آنها افزوده میگردد! - دنباله سخن به روش دادگستری نیز کشیده میشود . اگر فرمانده این موضوع را مطرح نکند و یا در طرح آن کندی بخرج دهد خودم او را به صحبت وادار خواهم کرد . برمیخیزم و به اختصار جریان اعدام امروز را اطلاع میدهم . همین اطلاع و بس . خواندن چنین گزارشی در اینجا مرسوم نیست ولی من این کار را میکنم . فرمانده مثل همیشه بالبخند محبت آمیز از من سپاسگزاری خواهد نمود . ولی دیگر نمیتواند خود را نگاه دارد و از این موقع مناسب استفاده خواهد کرد و چیزی در این حدود

خواهد گفت : « الان گزارش اعدام خوانده شده است .
من فقط میخوامم به این گزارش اضافه کنم که سیاح
عالی‌مقام نیز در مراسم اعدام حضور داشته اند (همه شما
از بازدید ایشان که افتخار خارق‌العاده‌ای برای ما شمرده
میشود با خبرید) . حضور ایشان نیز اهمیت شایانی به
جلسه ما بخشیده است . آیا ممکن است از این دانشمند بزرگ
درخواست کنیم در باره اعدام به طرز کهن و آئین
دادرسی پیش از اعدام نظر خودشان را برای ما شرح دهند؟
البته این حرف با هلهله همه حاضران و موافقت عموم
روبرو خواهد شد . من خودم کسی هستم که بلند تر از
همه فریاد خواهم کشید . فرمانده جلوی شما خم میشود
و میگوید : « بنا بر این پرسش من از جانب عموم است . »
آنگاه شما دم نرده می‌آئید و برابر چشم مردم دستتان را
به نرده می‌گیرید و گر نه خانمها دستهایتان را می‌گیرند
و با انگشتانتان بازی میکنند . - بالاخره ، حالا موقعی
است که شما شروع به صحبت میکنید ، من نمیدانم چه
جور خواهم توانست ساعتهای اضطراب و انتظار را تا

این زمان بگذرانم . در موقع صحبتان باید ملاحظه را کنار بگذارید و ندای حقیقت را هر چه بلند تر در فضا طنین انداز کنید . بالای نرده خم شوید ، بغرید ، بله ، بغرید تا عقیده خودتان ، عقیده تزلزل ناپذیر خودتان را به فرمانده تحمیل کنید . شاید این رویه با سرشت شما جور در نیاید و شما آن را نپسندید . شاید در کشور شما در چنین مورد طور دیگری رفتار میکنند . اینهم کاملا درست و بجاست ، حتی از جایتان بلند نشوید ، بیش از دو کلمه نگوئید . آنقدر آهسته صحبت کنید که کارمندانی که پائین ایستاده اند به زحمت حرف شما را بشنوند . همین کافی است و دیگر چیزی نباید بگوئید . حتی راجع به حاضر نشدن کسی در مراسم اعدام ، چرخ خر خر کننده ، تسمه پاره شده ، نمد نفرت انگیز ، نباید کلمه ای گفته شود، نه، دیگر بقیه کارها با من . باور کنید اگر نطق من فرمانده را از تالار به بیرون نراند دست کم او را وادار خواهد کرد که زانو بزمین بزند و اعتراف کند : « ای فرمانده

سابق ، من در برابر تو سر تعظیم فرود میآورم . « چنین است نقشه من . آیا مایلید در اجرای آن به من کمک کنید ؟ البته که مایلید ، بعلاوه شما بایستی هم به من کمک کنید . « افسر که به دشواری نفس میکشید بازو-های سیاح را گرفته خیره خیره بصورتش نگاه میکرد . و جمله آخر حرفش را آنقدر گفت که دقت سر باز و محکوم بسوی آنها جلب شد . آنها نمیتوانستند چیزی بفهمند با وجود این از خوردن دست کشیدند و درحالیکه شوربا را میجویدند به سیاح مینگریستند .

سیاح اول در باره پاسخی که میخواست بدهد تردیدی نداشت . تجربه اش در زندگی خیلی بیشتر از آن بود که در اینجا دو دلی بتواند در او راه یابد . در حقیقت او شخصی غیر رسمی بود و هراسی نداشت . اینک با دیدن منظره سرباز و محکوم لحظه ای دو دلی به او دست داده بود . بالاخره همانطوریکه میبایست گفته باشد گفت : « نه » . پلکهای افسر تند بهم زده شد ولی نگاهش يك آن از سیاح برنگشت . سیاح پرسید : « آیا مایلید

من نظر خودم را بگویم؟ « افسر بی آنکه چیزی بگوید با سر اشاره ای کرد . سیاح گفت : « من مخالف این روش هستم . پیش از آنکه شما مرا به اعتماد خود مفتخر کنید ، - اعتمادی که من به هیچ دستاویزی از آن سوء استفاده نخواهم کرد - از خود پرسیده بودم که آیا من حق دارم برضد این روش مداخله بکنم و آیا امیدی هست که مداخله من اثری داشته باشد؟ من آشکارا میدانستم اول به کی میبایستی مراجعه کنم : البته به فرمانده پس از شنیدن حرفهای شما این مطلب پیش از پیش بر من روشن شد . موقع گرفتن این تصمیم خودرا از بیان هر عقیده‌ای که پای شخص شما را به میان بکشد منع کرده‌ام . بر عکس ایمان و افتخار شما بسیار متأثرم کرد بی آنکه بتواند گمراهم کند . »

افسر خاموش ماند . پیش ماشین برگشت دستش را به یکی از میله‌های برنجی گرفت . اندکی خم شده به معاینه خالکوب پرداخت ، گوئی میخواست ببیند که آیا همه چیز درست کار میکند یا نه . سرباز و محکوم نیز

ظاهراً باهم رفیق شده بودند . محکوم به‌سرباز اشاره‌هایی میکرد ، گرچه این کار برای او دشوار بود چون او را محکم بسته بودند . سرباز به طرف محکوم خم میشد . محکوم با او چیزی پچ پچ میکرد و سرباز برای تأیید سری می‌جنباند . سیاح پیش افسر رفته گفت : « شما هنوز نمیدانید قصد من چیست ؛ من نظر خودم را درباره‌ی روش شما به فرمانده خواهم گفت ولی نه درمیان جلسه ، نه ، بلکه وقتی با او تنها هستم . وانگهی من مدت درازی در اینجا نمی‌مانم که بتوانم به هر جلسه‌ای که باشد حاضر شوم . فردا بامداد ، من از اینجا حرکت میکنم یا دست کم آماده‌ی حرکت هستم . »

بنظر نمی‌آمد که افسر به سخنان سیاح گوش داده باشد . با خود گفت : « پس شما روش مرا قبول ندارید . » و مانند مردی سالخورده که به بیخردی کودکی لبخند بزند لبخندی زد ، درحالی‌که فکر مورد تحسین خودرا پشت این لبخند پنهان میکرد .

بالاخره افسر گفت : « پس حالا دیگر موقعش

شده است . « و چشمهای فروزان خود را ، که از آنها دعوتی نامعلوم و در خواستی ابهام آمیز برای همکاری خوانده میشد ، به سیاح دوخت .

سیاح سرا سیمه پرسید . « موقع چه کاری شده است ؟ » ولی پاسخی نشنید .

افسر به محکوم به زبان خود گفت : « تو آزادی . » اول محکوم نمیخواست باور کند . افسر گفت : « بله ، آزاد ، تو آزادی . » برای نخستین بار در سیمای محکوم آثار حیات واقعی پدیدار شده بود . آیا این آزادی حقیقتاً راست است ؟ فقط زائیده هوس افسر نیست ؟ هوسی که ممکن است زود گذر باشد ؟ آیا سیاح بیگانه عفو او را بدست آورده است ؟ قضیه چیست ؟ اینها پرسشهایی است که ظاهراً از سیمای محکوم خوانده میشد ، ولی نهمدتی دراز . بهر جهت قضیه هر چه بود او میخواست واقعاً آزاد باشد چون آزاد بودن حق او بود . محکوم تا جائیکه دارخیش اجازه میداد به خود حرکتی داد .

افسر فریاد زد : « تسمه‌های مرا پاره میکنی ، تکان نخور !

الان آنها را باز میکنیم . « به سرباز اشاره ای کرد و با کمک او مشغول کار شد . محکوم بی آنکه کلمه ای بر زبان براند برای خود آرام میخندید ، گاهی رویش را به چپ به سمت افسر میگرداند و زمانی به راست ، به سرباز مینگریست ، سیاح را نیز از یاد نمیرد .

افسر به سرباز امر کرد : « بکشش بیرون ! »
 بواسطه دارخیش در این کار میبایستی اندکی احتیاط کرد.
 پشت محکوم بر اثر دستپاچگی او چند خراش کوچک برداشته بود .

از این پس افسر دیگر در اندیشه محکوم نبود .
 پیش سیاح رفت . کیف چرمی را دو باره از جیب بیرون کشید ، کاغذهای درون آنرا ورق زد ، بالاخره کاغذی را که میجست پیدا کرد و آنرا به سیاح نشان داده گفت :
 « بخوانید . » سیاح گفت : « نمیتوانم ، من بشما گفته ام که اینها را نمیتوانم بخوانم . » افسر گفت : « ولی به دقت نگاهش کنید . » و خود برای اینکه آنرا به اتفاق سیاح بخواند پهلوی او قرار گرفت . ولی چون همه کوششها

بی نتیجه ماند افسر برای اینکه کار خواندن را بر سیاح آسان کند انگشت کوچک خود را بفاصله زیادی بالای کاغذ گرفته نوشته را دنبال میکرد ، گوئی به هیچ قیمت حاضر نبود دست کسی به کاغذ بخورد. سیاح نیز برای خوشایند افسر به رعایت میل او ، لااقل از نظر کثیف نشدن کاغذ ، علاقه نشان میداد . ولی خواندن نوشته برایش امکان پذیر نبود . افسر به تائی شروع به خواندن کاغذ کرد ، سپس آنرا بار دوم به طور طبیعی خوانده گفت : « نوشته است وظیفه شناس باش ! خوب ، حالا دیگر میتوانید بخوانید . » سیاح روی کاغذ خم شد ، سر خود را آنقدر بکاغذ نزدیک کرده بود که افسر از بیم آنکه مبادا سراو به کاغذ بخورد کاغذ را کمی عقب تر برد . سیاح دیگر چیزی نمیگفت ولی معلوم بود که هنوز هم بهیچوجه نتوانسته است نوشته را بخواند . افسر بار دیگر گفت : « نوشته است : وظیفه شناس باش ! » سیاح گفت : « شاید ، گمان میکنم همین عبارت در آنجا نوشته شده باشد . » افسر گفت : « خوب ، رضایت خاطری ، ولو جزئی ، برایش حاصل شده بود . کاغذ

را برداشت و بالای نردبان رفت و با احتیاط هر چه تمامتر آنرا درون خالکوب قرارداد ، ظاهراً چرخها را نیز از سر تا ته تغییر وضع داده مرتب کرد . این کار بسیار دشواری بود . گویا چرخهای بسیار ریزی در خالکوب وجود داشت و افسر نیز در واری آنها آنقدر دقت به خرج میداد که گاهی سرش درون خالکوب کاملاً ناپدید میشد .

سیاح از پائین جریان کار را همچنان دنبال میکرد . گردنش خشک شده بود . نور خورشید در آسمان آنقدر تند بود که چشمهای سیاح درد گرفته بود . سرباز و محکوم هر دو سرگرم کار بودند . سرباز با سرنیزه خود پیراهن و شلوار محکوم را که در گودال افتاده بود بدر آورد . پیراهن به طرز وحشت آوری کثیف شده بود . محکوم آنرا در آب تشت شست و همبند پیراهن و شلوار را بتن کرد سرباز و او نتوانستند از خنده خود داری کنند زیرا این لباسها سراسر از پشت به دو قسمت شکافته شده بود . گوئی محکوم خود را به سرگرم کردن سرباز ملزم میدید ، زیرا به دور او ، که روی زمین

نشسته بود و خندان دستها را به زانوهای خود میزد ،
میرقصید . با وجود این محکوم برای احترام حاضران
ملاحظه میکرد .

وقتی افسر بالاخره کار خود را در بالاتمام کرد نگاهی
مسرت آمیز به همه قسمت‌های ماشین انداخت . سپس
سرپوش خالکوب را که تا آن زمان باز بود، بست. به گودال
نگاهی کرد . نظری به جانب محکوم افکند و با خرسندی
تمام مشاهده کرد که محکوم رختهایش را از گودال
بیرون آورده است . سپس به طرف تشت رفت . ولی دیر
رسیده بود ، دید آب تشت به کثافت نفرت انگیزی
آلوده است . از اینکه نتوانست دستهای خود را بشوید
ملول شد . بالاخره آنها را در شن فرو برد - این چاره
موقت آنطور که باید او را راضی نمیکرد ولی ناچار بآن
قناعت نمود - برخاست و مشغول گشودن تکمه‌های نیم
تنه خود شد . بر اثر این کار اول دو تا دستمال زنانه ای
که به زیرینچه خود گذاشته بود در دستش فرو افتاد. افسر
گفت : « اینها هم دستمال‌هایت ! » و دستمالها را به سوی

محکوم پرتاب کرد و برای توضیح به سیاح گفت : «هدیه خانمها .»

با وجود شتابی که افسر در کندن لباس خود به خرج میداد تا بعد کاملاً لخت شود، از هر تکه لباس خویش مواظبت دقیقی بجای میآورد . حتی بانوک انگشتهای نیم تنه خود را تکاند . منگوله شمشیر خود را درست سر جایش قرار داد . چیزی که بهیچوجه با این دقت جور در نمیآید این بود که همینکه افسر قطعه‌ای از لباس خود را مرتب میکرد فوراً آنرا بایک حرکت تند و خود بخود به درون گودال پرتاب میکرد . آخرین چیزی که برایش ماند شمشیر کوتاهش بود که به بندی آویخته بود . شمشیر را از غلاف بیرون کشید ، خردش کرد ، سپس تکه‌های آنرا با غلاف و بند با هم ، چنان سخت به درون گودال انداخت که صدای برخورد آنها از ته گودال شنیده شد .

دیگر افسر کاملاً برهنه شده بود . سیاح لبهای خود را میگزید و چیزی نمیگفت . به خوبی میدانست چه روی خواهد داد ولی حق نداشت افسر را از هر کاری که باشد

مانع شود . اگر - در پی اقدامی که سیاح خود را از آن ناگزیر میدید - حقیقه^۱ میخواستند روشی را که افسر بدان اینهمه دل بستگی داشت از میان بردارند افسر کاملاً حق داشت که چنین رفتاری بکند . اگر سیاح نیز بجای وی میبود جز این نمیکرد .

سرباز و محکوم اول از این وقایع چیزی سر در نمیآوردند ، در اوان کار حتی به آن توجه هم نداشتند . محکوم بسیار شاد بود که دوباره به دستمالهای خود رسیده است . ولی شادیش دیری نپائید زیرا سرباز باحرکتی تند و پیش بینی نشده آنها را از دستش قاپید . حالا محکوم در صدد بود که دوباره دستمالها را که در زیر کمر بند سرباز پنهان بود از آنجا بیرون بکشد ولی سرباز آنها را به دقت میپائید . بدین ترتیب بین آنها کشمکشی که نیمی صورت شوخی داشت در جریان بود . فقط وقتی دقتشان به سوی افسر جلب شد که افسر کاملاً لخت شده بود . بخصوص محکوم که يك تغییر وضع کلی را از پیش احساس کرده بود حیران به نظر میرسید . آنچه به سرش آمده بود اکنون

بسر افسر می‌آمد و شاید در مورد افسر این کار تا پایان انجام می‌گرفت . پس این انتقام بود . بی آنکه خودش رنج را تا پایان کشیده باشد انتقامش تا پایان کشیده میشد . خنده بی‌ریا و آرامی به روی سیمایش ظاهر گشت که دیگر بر طرف نشد .

افسر به پیش ماشین برگشت . گرچه پیشتر به آسانی دانسته شده بود که وی به همه چیز ماشین آشناست معذک اکنون از مشاهده طرز کار او با ماشین و اطاعتی که ماشین در برابر او از خود نشان میداد نمیشد از تعجب خودداری کرد . افسر فقط دستش را نزدیک دارخیش برد که دارخیش بلند شد ، چندین بار خم گشت تا به وضع درستی در آید و به فراخور جسم افسر میزان شود . هنوز تن افسر به لبه بستر نخورده بود که بستر شروع به لرزیدن کرد . دهن بند نمدی دمه‌ها ان افسر قرار گرفت . معلوم بود که او میخواهد مانع دخول دهن بند شود ولی این تردید لحظه‌ای بیش نپائید ، در دم افسر تسلیم شد و گذاشت که دهن بند داخل دهانش شود . همه چیز آماده بود . فقط

تسمه‌ها یکوری آویزان بودند و بطور آشکار بی‌مصرف بنظر می‌آمدند : افسر احتیاجی به بسته شدن نداشت . در این موقع چشم محکوم به تسمه‌های بازافتاد، به نظر او تا تسمه‌ها محکم بسته نمیشد اعدام کامل نبود ، به سرعت اشاره‌ای به سرباز کرد و هر دو برای بستن افسر پیش دویدند. افسر يك پای خود را برای جلو زدن دسته‌ای که میبایستی خالکوب را به حرکت در آورد دراز کرده بود که سرباز و محکوم را پیش خود دید ، پارا کشید و گذاشت که او را ببندند. دیگر برای افسر امکان نداشت که پای خود را به دسته برساند، سرباز و محکوم نیز هیچکدام نمیتوانستند دسته را بیازند سیاح نیز تصمیم داشت از جای خود تکان نخورد . این کار لزومی نداشت . همینکه تسمه‌ها را بستند ماشین بکار افتاد. بستر تکان می‌خورد و سوزنها روی پوست افسر برقص در آمدند . دارخیش اوج گرفته بالا میرفت و پائین می‌آمد. سیاح لحظه‌ای پیش از آنکه بیدار آورد که یکی از چرخهای خالکوب میبایستی خر خر کند خشکش زده بود . همه کارها در آرامش و سکوت میگذشت کمترین صدای

اصطکاک شنیده نمیشد .

ماشین آنقدر بی صدا حرکت میکرد که دقت شخص از آن بکلی منحرف میشد . سیاح به سرباز و محکوم نگاه میکرد . محکوم جنب و جوش بیشتری داشت . به همه مختصات ماشین علاقه نشان میداد . گاهی خم میشد زمانی خود را به پائین متمایل میکرد . همیشه برای نشان دادن چیزی به سرباز انگشتش به جلو دراز بود . این منظره برای سیاح غم‌انگیز بود . وی تصمیم داشت تا پایان کار در همانجا بماند ولی دیگر نمیتوانست دیدن منظره آن دو را تحمل کند . به آنها گفت : « بروید به خانه‌تان . » شاید سرباز به اطاعت او امر سیاح تن میداد ولی محکوم آن را تنبیهی می‌پنداشت . دستها را بهم چسبانده التماس میکرد که بگذارند او در آنجا بماند و چون سیاح سرش را تکان داده نمیخواست در خواستش را بپذیرد محکوم به رسم استغاثه زانو به زمین زد . سیاح دید که امرش به دردی نمیخورد . خواست ملاحظه را کنار گذاشته آنها را به زور از آنجا دور کند . در این موقع صدائی از درون خالکوب

شنید ، سر را بلند کرد . پس چرخ دندانان داری بود که درست کار نمی‌کرد ؟ ولی علت چیز دیگری بود . سرپوش خالکوب آرام برخاست سپس با صدای خشك كاملا باز شد . دندان‌های چرخ‌ی ظاهر گشت ، سپس چرخ بالاتر آمدودر دم تمام آن پدیدار شد پنداشتی نیروی بزرگی خالکوب را چنان فشرده است که دیگر برای این چرخ جائی باقی نمانده است . چرخ تالبه خالکوب غلتید ، بر زمین افتاد ، لحظه‌ای روی‌شن گشت سپس بی‌حرکت ماند ، ولی پیش از آنکه كاملا از حرکت باز ایستد چرخ دیگری به‌وا برخاسته بود و مقداری چرخ‌های بزرگ و كوچك وعده‌ای چرخ‌های دیگر که تقریباً با چشم دیده نمی‌شدند بدنبال این چرخ در حرکت بودند . سرنوشت همه این چرخ‌ها یکسان بود . همیشه چنین گمان میرفت که دیگر این بار خالکوب باید كاملا از چرخ تهی شده باشد . ولی بازیک دسته دیگر چرخ ظاهر میشد که بخصوص از دسته‌های پیش انبوه‌تر بود . این چرخ‌ها بلند میشدند ، بر زمین می‌افتادند ، روی‌شن می‌گشتند و بی‌حرکت می‌ماندند . در مقابل این پیش‌آمد

محکوم امر سیاح را کاملاً از یاد برده بود. چرخهای دنداندار او را غرق شادی کرده بود. محکوم مدام در پی آن بود که یکی از چرخها را بردارد و سر باز را به کمک خود بر میانگیخت ولی به حالتی وحشتزده دست خود را عقب میکشید زیرا فوراً چرخ دیگری از پی میرسید و ، بیشتر هنگامی که شروع به گشتن میکرد ، سبب هراسش میشد .

سیاح در مقابل ، بسیار مضطرب بنظر میآمد. ماشین آشکارا به سوی نابودی کشیده میشد. دیگر فقط در خیال ممکن بود دید که ماشین آرام و بی صدا کار کند . سیاح احساس میکرد اکنون که افسردیگر نمیتواند خود را حفظ کند باید به حال او پرداخت . ولی چون سقوط چرخهای دنداندار همه توجه او را بخود جلب کرده بود دیدن قسمتهای دیگر ماشین از یادش میرفت ، اکنون که پس از بیرون افتادن آخرین چرخ از خالکوب سیاح بروی دارخیش خم شد شگفتی تازه ای که هنوز ناگوارتر بود به او دست

داد : دارخیش چیزی نمینوشت فقط سوزنهایش را به تن افسر فرو میکرد. بستر نیز جسم را تکان نمیداد بلکه آنرا در همان حال لرزیدن بلند میکرد و به نوك سوزنهایی که به تن افسر فرومیرفت قرار میداد . سیاح میخواست مداخله کند و در صورت امکان تمام دستگاه را از کار باز دارد. این دیگر شکنجه نبود و با منظور افسر جور در نمیآید ، بلکه مرگ آنی بود . ولی دیگر دارخیش دوباره بهوا برخاسته بود جسم سوراخ سوراخ را بلند کرده یکوری قرار گرفت. این حرکت معمول او بود ولی فقط در ساعت دوازدهم، هزاران جوی خون براه افتاده بود ، بی آنکه با آب مخلوط شده باشد زیرا این بار لوله‌ها از کار افتاده بودند. آخرین عمل ماشین هم اجراء نشده ماند: جسم افسر از سوزنهای بزرگ جدا نگشت، خون فراوانی از آن دفع میشد، بجای افتادن به درون گودال برفراز آن آویزان ماند . دارخیش میخواست به وضع پیشین خود بر گردد ولی گوئی دریافته بود که هنوز بارش سبك نشده است ، برفراز گودال

بیحرکت ایستاد . سیاح پاهای افسر را گرفت و به سمت سرباز و محکوم فریاد زد: « ده بیائید کمک کنید! » میخواست خودش از این سوی پاها را بگیرد و سرباز و محکوم از سوی دیگر سر افسر را بگیرند و کم کم او را از سوزنها جدا کنند . ولی آن دو قصد آمدن نداشتند . محکوم حتی پشت به سیاح کرد . سیاح ناگزیر شد آنها را بزور به طرف سر افسر براند . در این موقع سیاح تقریباً با بی میلی به چهره جسد نگاه کرد: بهمانسان بود که در زمان حیات ، هیچ نشانی از دستگیری معهود در آن یافت نمیشد . حالتیکه در روی این ماشین به دیگران دست داده بود به افسر دست نداده بود . لبهای افسر سخت به هم فشرده بود . چشمها باز بودند و آثار زندگی در آنها دیده میشد . نگاه افسر آرام بود و محکومیت ویران نشان میداد از سراسر پیشانی سوزن بزرگ فولادی گذشته بود . همینکه سیاح به همراه سرباز و محکوم به اولین

خانهٔ سرزمین محکومین رسید سرباز ساختمانی را
نشان داده گفت: « اینجا کافه است. »

در زیر زمین خانه‌ای تالار پست و گودی بود
که به غاری شباهت داشت. دیوار و سقفش دود زده
بود. این تالار از پهنا به طرف خیابان واقع بود.
گرچه بنای این کافه با سایر خانه‌های جزیرهٔ
محکومین چندان فرق نداشت (همهٔ بناها، حتی کاخ
فرمانداری، بواسطهٔ کهنسالی‌شان بسیار مشخص بودند)
باوجود این در نظر سیاح مانند يك یاد بود تاریخی
جلوه کرده بود و سیاح با دیدن آن نیروی روزگاران
گذشته را احساس نمود. با همراهان معدود خود
پیش رفت. از میان میزهای خالی که در خیابان
جلوی کافه چیده بودند گذشت و هوای سرد و نمناکی
که از درون کافه بیرون می‌آمد استنشاق کرد. سرباز
گفت: « در اینجا است که فرمانده سابق مدفون است.
روحانیون از دادن جائی در گورستان به او امتناع
کرده‌اند، مدت‌ها کسی درست نمیدانست در کجا

بخاکش خواهند سپرد . بالاخره او را اینجا دفن کردند . افسر بی شك در اینخصوص چیزی به شما نگفت چه مسلماً از گفتن آن بسیار شرم داشت . او حتی بارها خواسته بود جسد فرمانده را شبانه از گور بدر آورد ولی همیشه رانده میشد ، « سیاح هرچه کرد نتوانست گفته سرباز را باور کند ، پرسید : « قبر کجاست ؟ » سرباز و محکوم به محض شنیدن این پرسش ، هردو ، جلوی سیاح دویده دستها را دراز کردند تاجائی را که قبر واقع بود به او نشان بدهند . آنها سیاح را به ته زیر زمینی که در آن چند میز چیده بود بردند . گرد این میزها مشتریانی دیده میشدند که از کارگران بندر بودند ، اشخاصی قوی باریشهای کوتاه مشکی و درخشان . هیچکدامشان کت به تن نداشتند و پیراهنشان پاره پاره بود . مردمی بودند تهی دست که به فروتنی خو کرده بودند . همینکه سیاح نزدیک شد برخی از آنان برخاستند و به دیوار تکیه دادند و آمدن او را تماشا

میکردند. دور و بر سیاح پچ پچی راه افتاد: «این یکنفر خارجی است، میخواهد قبر را ببیند.» یکی از میزهایی را که برآستی سنگ قبری زیر آن بود کنار کشیدند. این يك سنگ ساده‌ای بود و آنقدر پائین کارش گذاشته بودند که بتواند زیر میزی پنهان بماند. کتیبه‌ای با حروف بسیار ریز روی آن دیده میشد. سیاح برای خواندن آن ناچار شد زانو به زمین بزند. براین سنگ چنین نوشته بود: «اینجا آرامگاه فرمانده سابق است. هوا خواهانش که اکنون نمیتوانند نام خود را افشاء کنند این قبر را برای او کنده و این سنگ را بر روی آن نهاده‌اند. بنا به يك پیشگوئی، پس از چند سال دیگر فرمانده از میان مردگان رستاخیز خواهد کرد، هوا خواهان خود را در این خانه به گرد خود خواهد خواند و پیشاپیش آنها برای تسخیر دربارۀ سرزمین محکومین حرکت خواهد کرد. یقین داشته باشید و شکیبائی پیش گیرید!» همینکه سیاح خواندن کتیبه را به پایان

رساند برخاست ، دید مردم دور و برش ایستاده اند و لیخند میزنند ، گوئی آنها نیز کتیبه روی قبر را باوی خوانده اند و بنظرشان مضحك آمده است و از او درخواست میکنند که با همان نظر آنها به آن کتیبه نگاه کند . سیاح چنین وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است . چند سکه پول به آنها داد که میان خود تقسیم کنند و آنقدر آنجا ماند تا دو باره میز را بروی قبر نهادند . سپس از کافه بیرون آمد و به سوی اسکه روان شد .

در کافه سرباز و محکوم به بعضی از آشنایان خود برخوردند . آنها چندی معطلشان کردند . ولی سرباز و محکوم آشنایان خود را رها کرده هرچه زودتر از کافه بدر آمدند . هنوز سیاح از وسط پلکان درازی که به ایستگاه زورقها منتهی میشد نگذشته بود که سرباز و محکوم با شتاب بسیار دنبالش کردند ، مسلماً میخواستند در آخرین لحظه سیاح را وادار کنند که

آنها را با خود ببرد . سیاح برای رساندن خود بکشتی با زورقبانی در پائین سرگرم گفتگو بود . سرباز و محکوم تند از پله‌ها سرازیر شدند بی آنکه چیزی بگویند زیرا جرأت صدا زدن نداشتند . وقتی پائین رسیدند سیاح درون زورق نشسته بود و زورقبان طناب را گشوده از کرانه دور میشد . سرباز و محکوم هنوز هم میتوانستند بدرون زورق بجهند ولی سیاح طناب سنگین گره داری را برداشت و چنین وانمود کرد که آنها را با آن طناب خواهد زد و این کار آنها را از جهیدن به درون زورق مانع شد .

توضیح

متن ترجمه فارسی داستان «گروه محکومین» در چاپ حاضر عیناً همان متن چاپ پیش است. اما با مقابله متنهای مختلف ترجمه این داستان که بوسیله مترجمان صلاحیتدار فرانسوی وانگلیسی صورت گرفته است اختلافاتی گرچه جزئی است مشاهده شده که لازم است از نظر رعایت اصل «دقت و امانت در ترجمه» مورد توجه واقع گردد. بهمین جهت در یکی از چاپهای آینده عندالفرضه بجای متن فعلی، متنی که براساس ترجمه‌های فوق تنظیم شده و بعلمت کسالت این جانب برای چاپ کنونی کاملاً آماده نشده است، گذاشته خواهد شد.

ترجمه‌های فوق عبارتند از :

1- La Colonie Penitentiaire.

Par : Alexandre Vialatte

NRF. Gal limard, Paris.

2- La Colonie Penitentiaire .

Par : Jean Starobinski .

Egloff - Paris.

3- In the Penal Settlement,

By: Willa and Edwin Muir, London,

Secker and Warburg Co.

4- In the Penal Colony.

The Modern Library, New-York

5- In the Penal Colony.

More Stories in the Modern Manners.

Avon Publications Inc. New-York.

بدیهی است چنانچه ترجمه های مهم دیگری به دست ما
برسد متن آنها را نیز در نظر خواهیم گرفت ، تا حتی الامکان
متنی که بامتن اصلی منطبق باشد در دسترس خوانندگان فارسی
قرار گیرد .



